

ﺧﺮﻭﺏ

(ﻣﺠﻤﻮﻋﺔ ﻗﺴﻪ)

ﻛﺎﺯﻡ ﻣﺴﻄﻔﻮﻱ

گفت: نام تو چه باشد؟

گفت: خروب*

گفت: برای چه باشی؟

گفت: برای ویران کردن این خانه

«ترجمه تاریخ طبری جلد دوم

× خروب: گیاهی که در ویرانه‌ها می‌روید»

قصه ها :

- 1- ای مامان دروغگو!
- 2- خروب
- 2- دوست جدیدم آقای سعادت
- 3- میهمان ناشناس پدر
- 4- شبهای پارس آباد
- 5- هدیه برای کلوپاترای سیه چشم

ای مامان دروغگو

برای محمد و «مامان لیلا» و

«دایی حسین»ش که رفتند...

«ممد! ممد!». ممد شیطون. بلند شو. خجالت بکش. هر وقت می آیم خوابی. پاشو بین چی برایت آورده‌ام. یک هواپیمای بزرگ. بابات برایت خریده. فرستاده که بهات بدهم. نگاه کن چه چرخهای بزرگی دارد. نگاه کن! چشمهایت این جوری به هم نزن. منم. دایی حسین. ها بارک‌الله! الان مامان لیلا می‌برد صورتت را می‌شوید. بعد که آمدی هواپیما را بهات می‌دهم. نگاه کن چه صدایی دارد. لیلا! لیلا بیا ممد بلند شد. بپر صورتش را بشوی. می‌خواهیم برویم اصفهان. از آن جا هم برویم تهران. پیش بابایش. لیلا! دستت بند است؟ خیلی خوب، خودم می‌برمش. پاشو دایی! پاشو برویم صورتت را بشویم. باید حرکت کنیم. وقتی رسیدیم اصفهان، آن جا با هواپیما می‌رویم. آره، مامان لیلا هم می‌آید. شبها باز هم قصه اشرف و مصطفی را برایت می‌گوید. من هم می‌گویم. یادت هست؟ حالا بیا صورتت را خشک کنم. بین چی برایت آورده‌ام؟ چه هواپیمای بزرگی است. چرا نمی‌آیی جلو به آن دست بزنی؟ مال تو است. دلت می‌خواهد سوار یکی از همین هواپیماها بشویم؟ نه! نه! فردا که دیگر این جا نیستیم تا آن را به کودکستان ببری. همین الانه می‌خواهیم حرکت کنیم. اول سوار ماشین می‌شویم می‌رویم اصفهان. بعد از آن جا سوار هواپیما می‌شویم می‌رویم پیش بابایت. هواپیمایت را به بچه‌هایی که در اصفهان هستند نشان بده. ها! ممد! چرا این جور بغ کرده‌ای؟ چیزی نیست دایی. اصفهان هم همبازی داری. اصفهان هم کودکستان دارد. فرشته و امیر و

تهمینه دارد. هواپیمایت را به آنها نشان بده. بگو بابایت برایت فرستاده. لیلا! پس این لباسهای ممد چی شد؟ زودتر بیاور می‌خواهم تنش کنم. دیرمان شد. زودتر باید راه بیفتیم.

این مامان لیلا هم خیلی ناقلاست. هی دروغکی می‌گوید می‌رویم پیش بابایم. ولی دروغ می‌گوید. هی می‌رویم اصفهان. از اصفهان می‌رویم اراک. از اراک می‌رویم قم. ولی هیچ وقت پیش بابایم نمی‌رویم. مامان لیلا می‌گوید او کار دارد. او نمی‌تواند پیش ما بیاید. پاسدارها اگر بگیرندش مثل اشرف کشته می‌شود. من فقط عکس بابایم را دیده‌ام. خودش را وقتی رفتیم تهران می‌بینم. با هواپیما باید برویم تهران. اول با ماشین می‌رویم اصفهان بعد از آن جا با هواپیما می‌رویم پیش بابا. این را دایی حسین گفت. مامان لیلا هم می‌آید. خاله آذر هم می‌آید. عمو قدیر هم می‌آید. من همهٔ عموها و خاله‌ها را می‌شناسم. مادر من اشرف است. مامانم هم مامان لیلاست. مامان لیلا همیشه با من و دایی حسین است. هر جا که دایی حسین برود مامان لیلا هم می‌رود. من هم با آنها هستم. فقط آن موقع که توی اراک بودیم دایی حسین رفت. اما زود برگشت. برای من یک بزغالهٔ کوچولو عروسکی خریده بود. هر روز به او شیر می‌دادم. بعد هم شاخ‌بازی می‌کردیم. سرش سفید بود. ولی پشتش سیاه بود. همه‌اش سیاه نبود. نصفی‌اش سیاه، نصفی‌اش سفید بود. آن قدر قشنگ بع بع می‌کرد. هی می‌دوید و مثل بچه‌های بد می‌خواست از اتاق برود بیرون. من هم دنبالش می‌دویدم. یک دفعه دایی حسین گفت که توی اتاق قایم بشوم. اما بزغاله بیرون، توی حیاط، بود. خواستم بروم آن را بیاورم، نگذاشت. رفتم یواشکی گریه کردم. آخر بلند که نمی‌شود گریه کرد. صاحبخانه می‌فهمد ما چند نفریم. آن وقت بیرونمان می‌کند. من از اراک خیلی بدم می‌آید. صاحبخانه‌مان خیلی بد اخلاق است. همه‌اش من باید قایم شوم و صدا نکنم. ولی صاحبخانهٔ اصفهان خیلی خوش‌اخلاق است. هر چه می‌رویم توی باغچه هیچی

نمی‌گوید. تازه توی اصفهان امیر و ته‌مینه و فرشته هم هستند. ولی در اراک فقط «ندا» هست. وقتی رفتیم پیش بابایم می‌گویم ندا را هم بیاورد پیش من. ولی اگر بابایم را نینم چی؟

خسته شدی دایی؟ عیبی ندارد. تو دیگر بزرگ شده‌ای. برای خودت یک مرد هستی. یک میلیشیا. می‌دانی میلیشیا چیست؟ یعنی کسی که هیچ وقت خسته نمی‌شود. یعنی مثل تو. هی سوار ماشین می‌شود. هی پیاده می‌شود. هی مسافرت می‌کند. ولی هیچ وقت خسته نمی‌شود. ممد یادت هست که سوار قاطر شده بودیم؟ وقتی آمدیم شهر دیدی مامان لایلا و من هم خسته نشده بودیم. عموها وخاله‌ها هیچ وقت خسته نمی‌شوند. آن موقع تو کوچک بودی. ولی الان دیگر بزرگ شده‌ای. نبایست خسته شوی. وقتی رفتیم پیش بابایت دیگر تمام است. دیگر تو همان جا می‌مانی. کودکستان می‌روی. با همبازی‌هایت بازی می‌کنی. آره دایی، آن جا هم بچه‌های همسن تو هستند. ولی همه که نبایست اسمشان فرشته و امیر و ته‌مینه باشد. آن جا اسم بچه‌ها چیزهای دیگریست. مجید است و نسرین و نرگس. حالا تو چرا همه‌اش به فکر فرشته و امیر و ته‌مینه هستی؟ آره دایی، دیگر داری حوصله‌ام را سر می‌بری. آره، یعنی نه. آن جا پیش بابایت بزغاله نیست. بزغاله فقط توی اراک است. چرا گریه می‌کنی؟ ممد! به دایی حسین نگاه کن! توی چشمهای من نگاه کن! چرا گریه می‌کنی؟ مگر تو میلیشیا نیستی؟ مگر بزرگ نشده‌ای؟ پس چرا دیگر گریه می‌کنی؟ بابایت بچه لوس را دوست ندارد. من و مامان لایلا هم همین طور. چیزی نشده دایی. سوار ماشین شده‌ایم و آمده‌ایم این جا. یک خورده پایت درد گرفته. بده به من. پایت را بده به من. وقتی پای یک میلیشیا درد می‌گیرد باید آن را مالش داد. این طوری؛ دگریه نکن دایی. لایلا! زودتر برو رختخواب ممد را ببنداز می‌خواهد بخوابد. پیش خودم می‌خوابد. می‌خواهم قصه اشرف و مصطفی را برایش بگویم. پاشو! ممد! برویم بخوابیم. فردا صبح هم امیر می‌آید این جا. با او بازی کن. نه، نه، فرشته با مامان و بابایش از

این جا رفته‌اند. تهمینه هم نیست. فقط امیر هست. حالا بلند شود برویم بخوابیم. فردا این جا هستیم. ولی پس فردا با هواپیما می‌رویم پیش بابایت. آن جا هر چه دلت خواست برو توی حیاط. آره دایی، بابایت هم قصه اشرف و مصطفی را می‌داند. از من هم بهتر می‌داند.

بین امیر! من فردا می‌خواهم بروم پیش بابایم. دایی حسین و مامان لیلا هم می‌آیند. بابای من را می‌شناسی؟ من تا حالا او را ندیده‌ام. ولی عکسش را دیده‌ام. آن عکس بابای من است. ولی من دایی حسین را هم خیلی دوست دارم. نمی‌خواهم بروم پیش بابایم و آن وقت او برود مسافرت. دلم می‌خواهد یک جایی باشیم که هم بابایم باشد، هم دایی حسین و هم مامان لیلا. حیف که اشرف نیست. اگر او هم بود خیل خوب بود. آخر اشرف مادرم است. ولی خمینی او را کشته. شهید شده. از مامان لیلا پرسیدم شهید یعنی چی؟ گفت هر کی برود پیش خدا یعنی شهید شده. من دوست ندارم شهید بشوم. می‌خواهم بروم پیش بابایم. وقتی دیدمش به او می‌گویم که فرشته و تو و تهمینه را هم بیاورد پیش من. بزغاله‌ام را هم بیاورد. تو با بزغاله من شاخ بازی نکرده‌ای. حالا که بزغاله‌ام نیست با عمو قدیر شاخ بازی می‌کنم. مامان لیلا هم برایم نقاشی می‌کشد. ولی من نقاشی را دوست ندارم. این مامان لیلا همه‌اش می‌گوید بیا نقاشی کن برای بابایت بفرستیم. همه‌اش دروغ می‌گوید. من می‌دانم اسم اصلی‌اش چیست. ولی او به من کلک می‌زند. اسم اصلی خودم را هم می‌دانم. ولی مامان لیلا گفته به هیچ کس نگویم. مامان لیلا! مامان لیلا! این امیر چرا گذاشت رفت؟ چرا با من بازی نمی‌کند؟ ای مامان دروغگو. من اسسم مصطفی است. خودم می‌دانم. اسم اصلی تو هم اشرف است. آره می‌دانم. اشرف شهید شده. رفته پیش خدا. ولی پس اگر تو مامان من هستی چرا پیش بابام نیستی؟ مامان و بابای امیر پیش هم هستند. خوب من هم بروم پیش بابایم. خیلی خوب. تو مامانم باش. اشرف هم مادرم.

مگر من نگفتم اسم بابایت را پیش هیچ کس نباید بگویی؟ چرا گفته‌ای؟ می‌دانی اگر پاسدارها بفهمند چه می‌شود؟ می‌آیند بابا را می‌گیرند. آن وقت مثل اشرف می‌شود. می‌برندش اوین. اوین می‌دانی کجاست؟ زندان است. زندان آدم را شکنجه می‌کنند. می‌دانی شکنجه چیست؟ یعنی آدم را کتک می‌زنند. بعد هم اعدام می‌کنند. یعنی با تفنگ آدم را می‌کشند. اگر تو اسم بابایت را پیش همه بگویی پاسدارها می‌فهمند.

حواست به‌من است یانه؟ یا فکر صدای آن مته برقی هستی؟ لیلا! لیلا! آن را خاموش کن. ممد مگر من نگفته‌بودم از صدای مته برقی نبایست بررسی. گوشت را بگیر و نگاهش کن. ترس! بیا، بیا با هم برویم پیش مته برقی. مامان لیلا حالا برایش روشن کن. تو که یک میلیشیا هستی نباید از سر و صدا بررسی. این طوری دندانهایت را به‌هم فشار نده. چشمهایت را باز کن. فقط گوشه‌هایت را بگیر. حالا به‌مته برقی نگاه کن. دیدی ترس ندارد؟ حالا بیا برویم توی اتاق، حرفه‌ایمان را بزنی. یادت هست گفتم چی؟ آفرین! اسم بابایت را نبایست جلو بقیه بیاوری. پس چی بگویی؟ بگو اسم بابایم مهدی است. نه این عمو مهدی‌ها! یک مهدی دیگر. فامیلش را هم بگو یادم نیست. نه، نه، بگو فامیلش «اراک» ست. اراک را دوست نداری؟ پس کجا را دوست داری؟ ها؟ فرشته را؟ فرشته و تهمینه و هواپیمایت را دوست داری؟ آنها که اسم فامیل نیستند. من و مامان لیلا را هم دوست داری؟ خیلی خوب بگو فامیل بابایم «حسینی» ست. پس اسم بابایت چی شد؟ یعنی هر کی که ازت پرسید چه می‌گویی؟ بله... مهدی حسینی. باشد، اسم مادرت همان اشرف باشد.

مامان لیلا من این کودکستان را دوست ندارم. می‌خواهم بروم پیش بابایم. از وقتی که هواپیما سوار شدیم آمدیم این جا تو همه‌اش به‌من کلک می‌زنی. تو گفتی وقتی از هواپیما پیاده شدیم می‌رسیم به‌آن جا که بابا هست. ولی حالا می‌گویی بابا رفته

مسافرت. عمو قدیر هم هر روز می‌بردم کودکستان. اما من دوست ندارم. خانم معلم هی می‌گوید نقاشی بکش. من دوست دارم بروم پیش فرشته و امیر و تهمینه، با آنها بازی کنم. بزغاله‌ام هم باشد. ولی این عمو قدیر هر روز من را می‌برد کودکستان. از دم در که می‌خواهیم برویم بیرون می‌گوید: «بشین کف ماشین». آن وقت من کف ماشین می‌خواهم تا برویم توی خیابان. دیروز عمو قدیر یک دفعه گفت: «برو زیر! برو زیر!». من ترسیدم. ولی خاله آذر دستم را گرفت و کشید پایین. دستم درد گرفت. ولی گریه نکردم. آن قدر کف ماشین همان طوری ماندم که خسته شدم. یک دفعه عمو قدیر خندید و گفت: «حالا بیا بالا». خاله آذر گفت پاسدارها بودند. آخر اگر من را ببینند می‌گیرند. مامان لایلا این را گفته. پس چرا عمو قدیر را نمی‌گیرند؟ مامان لایلا می‌گفت عمو قدیر را نمی‌شناسند. آخر مادر من اشرف است. مادر عمو قدیر که اشرف نیست. بابای من.....بابای من عمو مهدی حسینی است که رفته مسافرت. بابای عمو قدیر که چیز نیست. یعنی عکسهای بابای عمو قدیر که این قدر زیاد نیست. عکسهای بابای من را همه جا زده‌اند به دیوار. عمو قدیر چرا عکسهای بابای تو را زده‌اند به دیوار؟ تو بابایت مرده؟ رفته پیش خدا؟ رفته پیش اشرف؟ چه جوری می‌شود آدم می‌رود پیش خدا؟ آدم وقتی مرد می‌رود پیش خدا؟ چه جوری آدم می‌میرد؟ اگر پاسدارها آدم را بگیرند و ببرند زندان با تفنگ بکشند، آدم می‌میرد. بعد می‌رود پیش خدا؟ عمو قدیر نمی‌شود ما با هواپیما برویم پیش خدا؟ با یک فانتوم بزرگ. از همانهایی که عکسهایش را نشانم دادی. بعد هم تا بابا از مسافرت برگشت زودی برگردیم. عمو قدیر اراک که بودیم من تفنگ داشتم. عمو صفر داد. نمی‌شود از آن تفنگها این جا هم داشته باشیم؟ آخر اگر پاسدارها آمدند چه جوری با آنها بجنگیم. عمو قدیر اگر پاسدارها تو را بگیرند می‌کشند؟ چرا نمی‌توانند تو را بگیرند؟ تو که این جا تفنگ نداری. ها، فرصت را می‌خوری؟ آن قرص سفیدها چیست؟ پس چرا به گردنت آویزان کرده‌ای؟ مامان لایلا خیلی دروغ‌گوست. به من می‌گوید این قرصها گردن‌بند هستند.

لیلا چرا به این ممد نمی‌رسی؟ این چه وضعی است؟ این که حرف نشد. خوب بچه‌ها بی خود می‌کنند گزارش می‌کنند. این یک بچه است. چه انتظاری از او دارید؟ تقصیر قدیر بوده که به ممد سویچ را داده. می‌خواست ندهد. به آذر هم بگو هر وقت می‌خواهد ممد را در اتاق نگاه دارد خودش هم در اتاق بماند. یک جوری با او رفتار می‌کنید انگار که یک آدم بیست ساله است. می‌دانی دیروز به غنچه چی گفته؟ گفته یک روز وقتی همه‌تان خوابیدید، یواشکی در را باز می‌کنم و می‌روم بیرون. این جوری بچه را سر لج می‌اندازند. فکر می‌کنید او نمی‌فهمد؟ خیلی هم خوب می‌فهمد. طفلی را از این خانه به آن خانه می‌کنیم هی می‌گوییم این جا اصفهان است، این جا اراک است، این جا قم است. می‌چپانیمش توی یک اتاق می‌گوییم این جا کودکستان است. می‌بریمش توی آن یکی اتاق می‌گوییم این جا فرودگاه است. نه شب دارد نه روز. هی دروغکی به او می‌گوییم فردا بابایت می‌بینی، پس فردا می‌بینی. این جا نیست. الان رفته سر کار، الان مسافرت است. آن وقت می‌خواهید بچه افسرده نشود؟ دلش به چی خوش باشد؟ به مامان دروغکی اش؟ به دایی قلبی اش؟ به بابای ندیده اش؟ یا به این انتظارات الکی شما؟ برو بردار بیارش اتاق من. می‌خواهم با او حرف بزنم.

سلام دایی، حالت خوب است؟ خواب بودی؟ الان چه وقت خواب است؟ کودکستان می‌روی؟ چند تا همبازی داری؟ تو هم که همه‌اش فکر فرشته و امیر و تهمینه هستی. بین ممد یادت هست گفتم تو دیگر بزرگ شده‌ای؟ خوب دایی چرا به حرف مامان لیلا گوش نمی‌کنی؟ یک میلیشیا باید به حرف خاله‌ها و عموهایش گوش کند. هر وقت می‌خواهد برود توی اتاق کسی در بزند. اجازه بگیرد. همین طوری آدم در را باز کند برود توی اتاق خوب نیست. هر وقت هم گفتند توی اتاق بمان باید بمانی. باید سر و صدا نکنی. صاحبخانه مان آدم بد اخلاقی است. اگر تو را ببیند می‌رود به پاسدارها می‌گوید و آنها می‌آیند و ما را می‌گیرند و می‌برند اوین. یادت هست گفتم اوین کجاست؟ آره. همان جا که

آدمها را می‌کشند. خوب تو دوست داری من را بگیرند، مامان لایلا را بگیرند، عمو قدیر را بگیرند؟ چی؟ عمو قدیر را نمی‌توانند بگیرند؟ چرا؟ قرص دارد؟ قرص چیست؟ همان گردن بند مامان لایلا؟ باشد. اگر قرص را بخورد که می‌میرد. می‌رود پیش خدا. می‌رود پیش اشرف. اگر ما را بگیرند همه‌مان را می‌رویم پیش اشرف. آن وقت تو تنها می‌مانی. این خوب است؟ پس چرا داری گریه می‌کنی؟ تو هم می‌خواهی بیایی؟ خوب چرا شلوغ می‌کنی؟ نه، نه، بابایت رفت مسافرت. نرفته پیش اشرف. رفته یک شهر دیگر کار دارد. چند روز دیگر می‌آید. تا آن موقع تو پسر خوبی باش، که وقتی دیدت بگویم به‌عجب پسر بزرگی دارم. بین ممد قصه اشرف و موسی یادت هست؟ آره سرود هم بخوان. هر چه که خواستی بگو. آخر بابایت باید بداند پسرش چقدر بزرگ شده. آره همه چیز را بگو. هر چه دلت خواست بگو.

هر چه سرود بلد بودم خواندم. قصه اشرف و فرمانده موسی را هم گفتم. مصطفی کوچولو هم را تعریف کردم. وقتی داشتم می‌گفتم که لاجوردی مصطفی را بغل کرد، دایی حسین گریه کرد. از او پرسیدم دایی حسین چرا گریه می‌کنی؟ گفت برای این که این جا همه مردم گریه کردند. گفتم فرشته و امیر و ته‌مینه هم گریه کردند؟ گفت آره همه فرشته‌ها و امیرها و ته‌مینه‌ها گریه کردند. بابا و مامان و خاله و عمو هایشان هم گریه کردند. مامان لایلا گفت نوار خراب شد، دوباره تعریف کنم. من هم دوباره تعریف کردم. ولی باز وقتی به مصطفی کوچولو که رسیدم یادم رفت و به مامان لایلا گفتم ای مامان دروغگو اسم اصلی من مصطفی است، من می‌دانم. ولی مامان لایلا گفت چرا وسط نوار حرف می‌زنم. دایی حسین از اتاق بیرون رفت و صورتش را شست. چشمهایش قرمز قرمز شده بود. یک بار دیگر قصه را گفتم. بعد از آن هم با بابایم حرف زدم. به او خیلی حرفها زدم. گفتم چرا تا من می‌آیم تهران او می‌رود مسافرت. من خیلی دلم برایش تنگ شده است.

مامان لیلا گفت از کودکستانم هم بگویم. برای بابایم تعریف کردم که سه تا همبازی دارم. مجید و نسرين و نرگس. هر روز عصر بابا مامان نسرين و نرگس می آیند آنها را می برند. ولی باب و مامان مجید شهید شده اند. مثل اشرف رفته اند پیش خدا. برای همین هم عمو اکبر می آید او را می برد. ولی من عمو اکبر را ندیده ام. همه اش پشت در قایم می شود که من او را نبینم. توی کودکستان اسباب بازی زیاد است. ولی من فقط با هواپیمایم بازی می کنم. آن را به هیچ کس نمی دهم. به و فرشته و امیر و تهمینه هم ندادم. فقط گفتم بابایم آن را فرستاده. اسم بابایم عمو مهدی چیز است. عمو مهدی حسینی. به آنها نگفتم اسم اصلی بابایم چیست؟ ولی خودم می دانم اسم اصلی خودم را هم می دانم. اسم مادرم هم اشرف است. والی اسم اصلی مامان لیلا را نمی دانم. به بابایم گفتم نمی شود فرشته و امیر و تهمینه را بیاورند این جا؟ نمی شود یک بزغاله هم اینجا برایم بخرند؟ تفنگ عمو صفر را هم دوباره بدهند؟ اصلا هیچ کدام اینها را نمی خواهم. فقط وقتی از مسافر ت آمدی یادت نرود. من بزرگ شده ام. می خواهم بیایم پیش تو. دایی حسین و مامان و لیلا را هم بیاورم. یادم رفت به بابایم بگویم «ندا» را هم بیاورد این جا. دفعه دیگر حتما می گویم. اصلا وقتی رفتم پیشش اول از همه آن را می گویم.

دیشب چی خواب می دیدی؟ پس چرا توی خواب جیغ می زدی؟ خواب مته برقی دیدی؟ من که گفته بودم مته برقی ترس ندارد. می خواستی گوشه‌هایت را بگیری و محکم نگاهش کنی. هر چه بترسی بدتر است. نه دایی، مته برقی با تو کاری ندارد. حتما اشتباه دیده‌ای. مته برقی که نمی آید برود توی بدن تو. خوب کردی بابایت را صدا کردی. ولی نبایست اصلا می ترسیدی.

عمو قدیر یک سرود تازه یادم داد. این را گذاشتم وقتی بابایم از مسافرت آمد، بروم برایش بخوانم. کاشکی زودتر یاد می گرفتم تا توی نوار می خواندم و برای

بابایم می فرستادم. این مسافرت بابا هم چرا تمام نمی شود؟ مامان لیلا همه اش می گوید امروز، فردا، امروز، فردا. عمو قدیر آن موقع که بابای تو نمرده بود، بابای تو مسافرت هم می رفت؟ تو هم بابایت را نمی دیدی؟ عمو قدیر می گوید آن موقع که بابایش زنده بود خمینی نبود. آن موقع شاه بود. عمو قدیر شاه یعنی چی؟ شاه هم نمی گذاشت بچه ها باباهایشان را ببینند؟

قدیر! بیا با ممد و مامان لیلا برو بازار. یک دست لباس خوب برای ممد بخر. بابایش از مسافرت آمده باید با لباس خوب برود پیش بابایش. آره دایی. اول می روید لباس می خرید. بعد سوار ماشین می شوید و با عمو قدیر و مامان لیلا می روید پیش بابا. نه دایی. بابایت یک شهر دیگر است. آن جا منتظر تو است. گفته زودی ممد را بفرستید بیاید پیش من. نه، من نمی توانم بیایم. کار دارم دایی. آره نوارت راشنیده. خیلی هم خوشحال شده که تو این قدر بزرگ شده ای. ممد چرا داری گریه می کنی؟ خوب من هم بعدا می آیم. آخر کار دارم دایی.

مامان لیلا یک کاپشن آبی برایم خرید. با یک پیراهن زرد. ولی حیف که دایی حسین نمی آید. وقتی رفتم پیش بابایم به او می گویم. او از همه می گویم که دایی حسین را بیاورد پیش خودمان. بعد «ندا» را می گویم. بعد هم فرشته و امیر و تهمینه را می گویم. بعد هم بزغاله ام را. دایی حسین اگر من بروم پیش بابایم مامان لیلا پیش ما می ماند؟ حالا نمی شود تو هم بیایی آن جا؟ اگر بابایم بگوید چی؟ می آیی؟ خیلی خوب من که بابایم را دیدم برمی گردم پیش تو. یک روز این جا می مانم. یک روز دیگر می روم پیش بابایم.

خوب ممد جان خدا حافظ. بابا را که دیدی به جای من ببوسش. سلامش هم برسان. چرا گریه می کنی؟ به من نگاه کن. بغض ندارد. هر وقت دلت تنگ شد

دوباره برگرد پیش خودم. یادت باشد. آن جا که رفتی اول به جای من بابا را ببوس. می توانی نقاشی هایت را هم برایت بفرستی. بده مامان لیلا او می فرستد. رفتی آن جا گریه نکنی ها! مثل یک میلیشیا برو توی اتاق بابایت. اسمت را هم که پرسید بگو ممد میلیشیا. فهمیدی ممد. به من نگاه کن. آره هر چی دلت خواست بگو. چی می گویی؟ می گویی من هم بیایم آن جا؟ خیلی خوب، خیلی خوب. حالا تو برو. بعد هم من می آیم. یا تو بیا این جا. سوار هواپیما بشو و بیا. نه، نه اجازه می دهد. به بابایت بگو اجازه می دهد. خوب دیگر دارد دیر می شود. زودتر راه بیفت. اول بیا دست بده. دایی را ببوس. خوب لیلا بیا این را بگیر. راه بیفتید دیرتان می شود.

ووووقتی رررفتم توی اتاق بابام ن ن ن نشسته بود روی صندلی. هی هی هی هیچ کس دیگر هم ن ن نبود. د د د دویدم روی پاهایش. ب ب بغلش ک ک کردم و گ گ گفتم بابا بابا...بابا. او او او من را ب ب بوسید. ی ی یک د د دفعه مامان لیلا آ آ آمد توی اتاق و گ گ گفت او بابا بابایم نی نی نیست. و و و ولی او همان بابایم بود. م م من می می شناسمش. ه ه همان ع ع عکسی که روی دی دیدی دیوار است، ب ب بود. ی ی یک ع ع عمویی آ آ آمد مامان لیلا گ گ گفت این بابایم است. م م من چسبیدم ب ب به پاهای بابای ا ا اولی. آ آ آن ع ع عمو آمد م م من را ب ب بغل کرد و گ گ گریه کرد و گفت نه، نه، نه، م م مصمصمصطفی م م من باباتم. مامان لیلا و ع ع عموها و خا خا خاله های دیدی دیگر هم ز ز زدند زی زی زیر گ گ گریه.

خروب

گفت: نام تو چه باشد؟

گفت: خروب x

گفت: برای چه باشی؟

گفت: برای ویران کردن این خانه

«ترجمه تاریخ طبری جلد دوم»

خبر پسر شدن شکم سوم عروسش، مهناز، او را آن قدرها هم خوشحال نکرد. عادل، شوهر مهناز، انتظار داشت با تلفنی که به آقا بزرگ می کند او برقصد. اما آقا بزرگ اول جا خورد. بعد هم که خواست خوشحالی کند نتوانست. یعنی دلش راضی نشد. مثل یک خبر عادی آن را شنید. در مبل ارغوانی رنگ کنار عسلی تلفن وا رفت. دسته چوبی آن را فشرد. به سقف سفید اتاق خیره شد و احساس کرد نفسش در میان انبوه غبار اتاق بند آمده است. پنجه در زانوی چپش، که ذق ذق می کرد، انداخت و وقتی آن را فشرد چشمهایش را آهسته بست. چقدر گذشت؟ خودش هم نفهمید. اما با سر و صدای بازی فوتبال بچه ها در کوچه به خود آمد. پنجره باز مانده و اتاق پر از گرد و خاک شده بود. سعی کرد به خودش نهیب بزند و حرفهای گذشته را برای خودش تکرار کند. اما خیلی زود دلش گرفت.

اگر مثل قبل بود وقتی خبر را می شنید با خوشحالی دستی به سبیلهای ماهوت پاک کنی کوتاه و سفیدش می کشید. بعد از اصلاح، کت و شلوار خوش دوخت چهارخانه اش را از کمد در می آورد و بدون این که نیاز چندان داشته باشد اتو

می زد و می پوشید. به کفشهای شبرو قهوه‌ایش واکس می زد و راه می افتاد به سمت خانه آصفی.

در راه همه‌اش با دوست قدیمی و یار ایام جوانیش حرف می زد. یا با خودش. یا با در و دیوار.

راه افتاد. بدون این که اصلاح کرده باشد. حتی حوصله نکرد کت و شلوارش را عوض کند. عصایش را به زمین کوبید و به خودش نهیب زد. چه گرد و خاکی کوچه را گرفته است! انگار ساختمانی رمبیده.

با این یکی می شود بیست و چهار تا. یعنی الان که دارد نفس می کشد بیست و چهار نفر او را «آقا بزرگ» صدا می زنند. و او به صورت واقعی پدر بیست و چهار نفر است.

ای کاش فرنگیس، مادرشان، زنده بود و می دید که دو پسرش چه شده‌اند! هر کدام برای خودشان آقایی هستند.

عادل چند سالی ست درسش را نیمه تمام ول کرده و به کار آزاد روی آورده است. و الان مدیر کل شرکت واردات لوازم‌التحریر از فرانسه و آلمان است. مهناز، عیال خوشگل و ریزه میزه‌اش، که رنگ چشمهایش مثل چشمهای فرنگیس خدا بیامرز سبز است، دختر تحصیل کرده‌ای است. دست از کارش کشیده و یک جا خانه‌نشین شده تا به شوهر و سه پسر کاکل‌زری‌اش برسد. و آلا معقول می‌توانست رییس حسابداری اداره‌شان شود. منتها یک پارچه «خانم» است. با وجود داشتن لیسانس حسابداری، به خاطر شوهر و بچه‌هایش از همه چیزش گذشته.

چقدر این مهناز را دوست دارد! طفلی سر هر زایمان کلی درد می‌کشد. اما روحیه‌اش را از دست نمی‌دهد، هیچ، هر دفعه می‌گوید: «این یکی دیگه حتماً دختره!». همین دیروز، قبل از این که عادل به بیمارستان ببردش، از درد نمی‌توانست تکان بخورد. اما وقتی او را دید با بی‌رمقی لبخند زد و گفت: «اسمش رو می‌ذاریم فرنگیس!».

معلوم نیست این دختر، فرنگیس را از کجا می‌شناسد که این قدر به او محبت دارد. فرنگیس بیست و پنج سال پیش مرده. بعد هم او رفت نرگس را گرفته. یعنی مهناز از وقتی با عادل در دانشگاه آشنا و پایش به‌خانه آنها باز شده فقط نرگس را دیده. از فرنگیس فقط چند تا عکس شکسته و رنگ و رو رفته را دیده. با همان چادر مشکی کرب‌دوشن براقش. یا، آن یکی عکس، نشسته بر روی پله‌های خانه قدیمی. در حالی که عادل را روی زانو گرفته. با نیمه لبخندی همیشگی. موهای سیاه و نرمش را از فرق سر دو دسته کرده و بر روی شانه‌ها انداخته بود. با وجود آن که آن همه سال از گرفتن عکسها گذشته است هنوز که هنوز است «ملاحظه» فرنگیس توی چشم می‌زند. صورت گرد سفید، با چشمهای سبز و دماغ باریک کشیده و ابروهای کم پشت. همان ابروهایی که وقتی در گرمای تابستان عرق می‌کردند، خیس می‌شدند و دانه‌های درشت عرق از نوک باریکشان راه می‌افتاد و می‌رفتند توی چشمهایش.

می‌بایست به‌طرف دیگر خیابان برود. تصویر فرنگیس از جلو چشمش محو شد. جوی پهن پر آب را کدی که جلو پایش بود نگاهش را به‌پل سیمانی چند متر آن طرف‌تر کشاند. بی‌اختیار به‌آن سمت رفت. مقدار زیادی کاغذ و آت و آشغالهای جور و جور خودشان را به‌گونی خیس زیر پل قلاب کرده بودند. چند پوست پرتقال کج و معوج، پشت و رو افتاده بر روی آب می‌رقصیدند. با احتیاط به‌سمت چپ خیابان نگاه کرد و بعد از این که مطمئن شد ماشینی نمی‌آید عصایش را در هوا چرخاند و ناشیانه به‌وسط خیابان دوید. در وسط خیابان لحظه‌ای درنگ کرد. این بار سرش را به‌سمت راست برگرداند و منتظر ماند تا دو سه ماشین آن سمت عبور کنند.

درد از زانوی چپش به‌ماهیچه ساق و استخوانش می‌ریخت. با رد شدن آخرین ماشین خود را به‌پیاده روی آن طرف رساند. نفسی به‌راحتی کشید. عصایش را

به زمین کوبید و ساعت جیبی‌اش را فشار داد. در ساعت از جا پرید و سیخ ایستاد. ابروهایش را بالا کشید و سعی کرد ساعت را دقیق تشخیص دهد. باورش نشد! هر بار که به‌خانه آصفی می‌رفت نیم ساعت تا سه ربع طول می‌کشید. الان ساعت پنج و بیست و هفت دقیقه بعد از ظهر است. یعنی یک ساعت و چند دقیقه است که از خانه راه افتاده، ولی هنوز یک ربعی راه دارد تا به‌خانه آصفی برسد. این مدت را چه می‌کرده؟

پسر بچه کوچکی، که از دست مادرش گریخته بود، خود را به پای او چسباند و با شیرین زبانی چند بار او را «بابا» صدا کرد. همه چیز را فراموش کرد. با خنده‌ای از ته دل دولا شد و پسر بچه را بوسید و خواست او را بلند کند و در آغوش بگیرد که مادرش سر رسید. با عذرخواهی بچه را گرفت و رفت. آقا بزرگ با حسرت کف دستش را به سر پهن عصایش فشار داد و بلند شد. وقتی دوباره یاد نوه جدیدالولادهاش افتاد دلش گرفت. سعی کرد آن قدر تند برود که ساعت یک ربع به‌شش به‌خانه آصفی برسد. برای آخرین بار نگاهی به پسر بچه انداخت. پسر بچه در آغوش مادرش دست و پا می‌زد.

چقدر شبیه هومان «پدر سوخته شیطان» بود!

حتما آصفی دل‌نگران‌ش شده. شاید هم تلفن زده باشد خانه و از نرگس هم پرسیده باشد: «این آقا بزرگ چی شده؟ نکنه بازم راه رو عوضی رفته باشه». نرگس هم می‌خندد و می‌گوید: «نخیر! الانه می‌رسه، زانوش یه خورده درد گرفته بود، حتما به‌همون خاطر داره آسه آسه می‌آد». اما بعد که گوشی را می‌گذارد تازه دلش به‌شور می‌افتد. می‌رود طبقه پایین و از صبا دختر حکمت می‌خواهد تا شماره آصفی را برایش بگیرد. از آصفی خواهش می‌کند هر وقت آقا بزرگ رسید به‌او زنگ بزند. می‌خواهد خبر جدید آخرین تلفن عادل از بیمارستان را به‌او بدهد.

آقا بزرگ ایستاد. نفسش گرفت. نتوانست قدم بعدی را بردارد. درد زانو حالا بهران و کمرش تیر می کشید. با دستی به کمر راه را دید زد. هنوز تا «سهراه»ی که باید به سمت راست بیچد کلی راه مانده بود.

شاگرد قهوهچی جوانی با دهان بوق می زد و از میان عابران، پیچاپیچ، راه باز می کرد. استکانهایی که لابه لای انگشتهای دست راستش چیده بود مثل موج دریا بالا پایین می رفت. از کنار او که رد شد بوق زد و به صورت گوشخراشی داد زد: «خبر! خبر!» چه خبر شده؟ نکند بلایی سر بچه مهناز آمده باشد؟ یا خود مهناز چیزیش شده؟ اما اگر هر چه می خواست بشود قبل از زایمان شده بود. حالا الحمدالله خطر رفع شده. خود عادل گفت. وقتی از بیمارستان زنگ زد از شادی و خنده نمی توانست خودش را نگه دارد. چند بار پشت سر هم گفت: «پدر! پدر!... این یکی هم پسر شد». بعد مثل این که می دانست پدرش چقدر خوشحال است وعده داد: «انشالله چهارمیش». خندید. خیلی خندید. قهقهه زد و ادامه داد: « مهناز تا فهمید پسره گفت به شما خبر بدم».

خب اگر اتفاقی افتاده بود که عادل می گفت. برادرش است دیگر. اما خدا این زنها را چه بکند! مگر با مهناز راه می آید؟ مهناز هم همین طور. جاری هم هستند و چشم ندارند همدیگر را ببینند. برای همین هم که شده دو تا برادر جرأت ندارند یک کلام با هم حرف بزنند. فردا این به زنش می گوید، او به زنش می گوید. آن وقت چه قشقرقی به پا می شود؟

نرگس می گوید من روم خانه فرهاد. نمی گوید «چرا؟». ولی معلوم است دیگر. می خواهد تا آنها از آسیاب بیفتد آن جا نباشد. دلش چرکین است که مبادا توی دعوی دو تا برادر دخالت کند. برای همین هم می خواهد برود خانه پسر خودش. وقتی شیرین می رود سر کار صبا را گیر می آورد. به او می گوید شماره فرهاد را برایش بگیرد. فرهاد هم بلافاصله می فهمد باز اتفاقی افتاده. می آید سراغ او. سوار

ماشین می‌کند و می‌بردش خانه خودشان.

در نتیجه او هم باید برود. می‌رود. بدون این که دلش بخواهد. حوصله‌ن‌ترانی‌های عفت، زن فرهاد، را ندارد. با آن قد کوتاه و صورت گرد ماه‌گرفته‌اش، می‌آید به‌مثلاً پیشواز. اما بخورد توی سرش. هی موش می‌دواند که: «آقا بزرگ تو این بچه‌ها را دوست نداری!». هر چه می‌گوید: «بابا این چه حرفیه که می‌زنی؟ مگه میشه آدم نوه‌اش رو دوست نداشته باشه!». ول کن نیست. می‌گوید از قدیم گفته‌اند نوهٔ بچهٔ اول و دوم یک چیز دیگری است.

معلوم نیست فرهاد این زنکه را از کجا پیدا کرده؟ توی عروس‌هایش هیچ کدام به‌نافهمی او نیستند. هر چه او به‌فرزاد و فریبا محبت می‌کند مادرشان بد جنس‌تر می‌شود و بیشتر بی‌حیایی می‌کند. آن دفعهٔ قبل خودش با دو تا گوش خودش شنید که به‌فرهاد می‌گفت: «فرزاد و فریبا اگه خودشون رو هم بکشن صبا و هومان برای آقا بزرگ یه چیز دیگه‌ای هستن». همان جا بود که دیگر نتوانست خودش را نگه‌دارد و رفت توی آشپزخانه و به‌او تغییر کرد که: «من همهٔ بچه‌ها و نوه‌هامو به‌اندازهٔ چشم‌دوست دارم. شمام سعی نکنین بی‌خودی آب رو گل‌آلود کنین!». اما مگر دختره از رو رفت؟ صاف صاف نگاه کرد توی چشم‌هایش و گفت: «اگه فرقی نمی‌کردن شما از روی اجبار نمی‌اومدین این جا».

نرگس همه چیز را قبلاً لو داده. معلوم است دیگر! چقدر به‌این زن بگوید جلو دهانش را نگه‌دارد؟! خب زن تو نمی‌خواهی توی دعوای دو تا برادر و جاری دخالت کنی می‌روی یک هفته‌ای سراغ پسر خودت. خب برو! اما آدم که نباید اسرار خانوادگی این و آن را به‌هر کس بگوید. وقتی او سیر تا پیاز را برای عفت و فرهاد تعریف می‌کند خب تا آخرش معلوم است دیگر!

همان شب عفت همه‌اش را تلفنی به‌سودابه‌راپرت می‌دهد. و وای از زمانی که سودابه‌از چیزی خبردار شود. دختر خودش است. خوب او را می‌شناسد. می‌داند که چه دم بریده‌ای است. دختر نرگس است. اما سر و زبان شش تا مادرش را دارد. همان در جا خبر به‌آقای مهندس می‌رسد. با یک من آب اضافی.

آقای مهندس فردا تلفن می کند به حکمت. مثلاً شوهر خواهرش است دیگر! حالا درست است که سودابه و حکمت از مادر جدا هستند. ولی به هر حال خواهرش به حساب می آید. آقای مهندس چنگ می اندازد توی ریش پرفسوریش. نوک آن را می کشد. یک چشمش را می بندد و با آن زبان چرب و نرم و نیش و کنایه دارش شروع می کند: «شنیده ام شیرین خانوم می خواد بره سفر فرنگ!». حکمت داغ می کند. می فهمد قضیه از کجا لو رفته. از آن بدتر معنای نیش مهندس را هم خوب می فهمد. آقای مهندس می خواهد به او بگوید شیرین، زنش، ضدانقلاب است. بابا ننه اش هم که ساواکی بوده اند و بعد انقلاب فرار کرده اند و رفته اند هلند. حالا اصل قضیه چه بوده؟ مهناز به نرگس گفته شیرین می خواهد برود ترکیه پدر و مادرش را ببیند. تازه معلوم نیست آن مهناز جلب از کجا فهمیده و مسأله چقدر درست باشد. آن وقت خبر وقتی به سودابه و آقای مهندس رسیده شده دیدار پدر و مادر شده «سفر فرنگ»! اما حکمت هم از آنهائیش نیست که از مهندس بخورد. همان جا بلافاصله می گذارد کف دستش: «بعله! البته اگه از ما بهتران بذارن!». مهندس هم که خر نیست. می فهمد «از ما بهتران» یعنی چه! خودش اهل بخیه است. عضو انجمن اسلامی اداره شان است. مثل لبو سرخ می شود. ولی آن قدر تو دار است که اصلاً به روی خودش نمی آورد. می خندد و خدا حافظی می کند. اما حکمت که ول کن نیست. تازه اول درد سرهاست. آن را نگه می دارد تا دفعه دیگر که عادل یک چیزی بهش زد رو کند.

آه! آه! آه! آه! آه! آه از دست این زانو درد.

توی دعوی بعدی مهناز و شیرین یک دفعه پای نرگس هم به میان کشیده می شود. این می گوید تو گفتی. آن می گوید تو گفتی. و برای هزارمین بار نرگس

قهر می کند و این دفعه می رود خانه سوسن.

سوسن دختر خوبی است. اصلاً ربطی به خواهرش سودابه ندارد. شوهرش هم آدم سالمی است. با این که افسر ارتش است بیشتر اهل عرفان و مولوی و این جور حرفهاست. پدرش از دراویش خاکساری بوده. الان هم سرش را نداخته پایین و با هیچ کس کاری ندارد. صبح می رود اداره. انگار نه انگار که ارتشی است. درست مثل یک کارمند. ظهر برمی گردد سرخانه و زندگی اش. عصرها یک مقدار با هفت هشت تا بچه هایش سر و کله می زند. بعد از شام هم می رود سراغ مثنوی. دفعه آخری که او را دید سر به سرش گذاشت و داستان سلیمان و خروب را برایش خواند. چقدر از آن درخت ترسید! دیگر نتوانست فراموشش کند. هر جا که نگاه می کرد انگار خروب می روید.

به سه راهی ای رسیده بود که باید بیچد طرف راستش. اما نتوانست. نفسش گرفته بود. هر کاری کرد دو قدم دیگر بیشتر نتوانست بردارد. خود را رساند به درخت کنار پیاده رو. چشمش سیاهی رفت. عصایش را به زمین کوبید و شانهاش را به درخت تکیه داد. وقتی خواست دهانش را باز کند دندان مصنوعی فک بالایش افتاد. بدون آن که لب از لب بردارد فکهایش را به هم فشرد. پیاده رو شلوغ تر شده بود. صدای بوق ماشینها هم گوش را آزار می داد. سعی کرد خودش را جمع و جور کند و راه بیفتد. از سمت راست که برود، ته خیابان، کوچه پهنی است. آن را باید تا ته برود. بعد به کوچه فرعی دیگری، که باریک است و او همیشه با نوعی دلهره ازش رد می شود، می رسد. آخر آن کوچه دست راست خانه آصفی قرار دارد.

خانه ای یک طبقه با پنج اتاق و یک هال نقلی. سه تا از اتاقها دست راست هستند و دو تا دست چپ. خود آصفی با آسیه خانم، زنش، در دو اتاق دست چپی زندگی می کنند. اتاق اول، اتاق خواب است و اتاق دوم، که در واقع بین آشپزخانه و اتاق

اول قرار دارد، اتاق خود آصفی است با کتابخانهٔ قدیمی و منظم و میزی که همیشه بر رویش یک دست شطرنج چوبی چیده شده. اتاقهای دیگر دست راست مهمانخانه است و اتاق تنها پسرشان مهرداد.

پسری سی و هشت ساله که دیگر سبیلهايش هم سفید شده اما زن نگرفته و عاشق شکار قرقاول است. هر بار از آصفی پرسیده چرا به فکر سر و سامان دادن به زندگی پسرش نیست، با اوقات تلخی یک جواب را تکرار کرده و گفته: «به من چه! من که نمی‌تونم سرش رو ببرم». بعد با حرص اضافه می‌کند: «نمی‌خواد! خودش نمی‌خواد!».

آب آوردن چشم مادرش، آسیه خانم، هم به همین خاطر بوده. از بس گریه و زاری کرده و نتیجه نگرفته. اما مگر این پسرۀ تنه لش این چیزها حالیش است؟ همه‌اش یا مست است و یا تفنگ به دوش توی کوه و کمر.

آقا بزرگ در حالی که هم چنان به درخت کنار پیاده‌رو تکیه داده بود به خاطر آورد با این که تفنگ مهرداد جواز هم دارد چند بار ریخته‌اند خانه‌شان. بار آخر هم تفنگ را به‌ضمیمه جواز ضبط کردند. از آن روز به بعد مهرداد پایش را از خانه بیرون نگذاشته. هفتهٔ پیش که خانهٔ آصفی بود او را دیده بود. مست لایعقل. با سر و صورتی پف کرده و ژولیده. آن چنان که آدم فکر می‌کرد از جنگل، یا دیوانه‌خانه، فرار کرده است. همان جا بی‌اختیار از خودش پرسیده بود: «چی شده؟». مهرداد روی مبل وسط هال افتاده بود و خر و پف می‌کرد. آصفی، بندهٔ خدا، عینکش را برداشته بود و پرسیده بود: «چی؟ چی شده؟». و آقا بزرگ با گفتن «استغفرالله» ی سر و ته قضیه را هم آورده بود. اما شب همان روز تا صبح خوابش نبرد. تا چشمهایش را می‌بست چهرهٔ مهرداد را می‌دید. با همان وضع رقت‌انگیز و وحشت‌آور.

چرا هی یاد خروب می افتاد؟ این درخت لعنتی دیگر از کجا پیدایش شده؟ مثل این که همه شهر ویران شده. از در و دیوار گرد و خاک می ریزد. صدای فرو ریختن ساختمانهای بلند. صدای آوار. صدای آوار توی دل. این زانو درد بد کردار هم نمی گذارد که آدم جنب بخورد! عصایش کو؟ نکند شکسته باشد. توی یکی از ویرانه‌ها، زیر شاخ و برگ آن درخت لعنتی، گم شد. کجاست؟ صدای آوار... صدای آوار....

یک هفته‌ای هست که دیگر نمی‌تواند با گفتن «استغفرالله» هم خودش را راضی کند و هی از خودش می پرسد: «چی شده؟». و با تأسف پوست چروکیده و نازک زیر چانه‌اش را می کشد و تکرار می کند: «از جوانی تا پیری، از پیری تا بمیری».

فردای همان روز نتوانست طاقت بیاورد. به آصفی تلفن کرد و رفت خانه‌اش. توی کتابخانه نشستند. و او برای اطمینان بیشتر در را هم بست. و وقتی مطمئن شد مهرداد در اتاقش خوابیده به آصفی جریان شب نخوابیش را گفت. و پرسید فکر نمی کند یک چیزی افتاده که همه خانواده‌ها این جور درب و داغان شده‌اند؟ آصفی هم مثل همیشه خواست حرفهای قبلیش را تکرار کند و بگوید دوره دوره آخرالزمان است. و اینها همه نشانه این است که «آقا» باید خودش ظهور کند. و بعد هم کلی افسانه و قصه درباره دجال یک چشم سر هم کند که آقا بزرگ جلوییش را گرفت و گفت: «راستش تو که بهتر از هر کس می‌دونی من تنها دلخوشی‌ام توی زندگی بچه‌ها و نوه‌هام هستن». بعد با دست دود سیگاری را که از دهان و سوراخهای دماغ آصفی بیرون می آمد و صورتش را محو می کرد کنار زد و ادامه داد: «همیشه دلخوش بودم که با وجود بچه‌ها و نوه‌هام مرگ نمی‌تونه مغلوبم کنه. بر عکس هوم م م م..... این منم که مرگ رو مغلوب کرده‌ام. با این همه بچه و نوه و نتیجه...». به سرفه افتاد. چند بار هق زد. دستمالش را بیرون آورد و بعد از چند بار سرفه کردن خلط سینه‌اش را در آن خالی کرد. آصفی آشکارا از این حرفها خوشش نمی‌آمد و می‌خواست یک جوری از زیر آن در برود.

اما آقا بزرگ سمج ایستاد و ول نکرد. دست لرزان آصفی را گرفت و گفت: «من همه‌ش به این دلخوش بودم که نسلم بعد از خودم ادامه داره». باز هم به سرفه افتاد. اما باز به راحتی توانست خودش را کنترل کند و ادامه دهد: «اما...». نتوانست ادامه دهد. به من و من افتاد. جویده جویده گفت: «اما... اما... چه جوری بگم... این وضع مهرداد رو که دیروز دیدم اصلاً ته دلم خالی شد». بعد با چشمهای وحشت زده به در و دیوار نگاه کرد و با هول گفت: «خروب... خروب... مرگ رو نمی بینی؟ قبل از این که بمیری مرگ رو نمی بینی؟».

دود قلبه شده‌ای که به خود می پیچید به صورتش خورد. چشمهایش را سوزاند. در حالی که دوباره دستمالش را در می آورد و سرفه می کرد با عصبانیت از آصفی خواست آن «بد مصب» را برای چند دقیقه خاموش کند و بگذارد دو کلام حرفشان را بزنند! آصفی ته سیگارش را بدون خاموش کردن در زیر سیگاری پرش انداخت. دست برد یکی از مهره‌های شطرنج روی میز را برداشت. میان دو کف دست گرفت و خودش را مشغول کرد. آقا بزرگ دیگر داشت پاک از کوره در می رفت. نیم خیز شد و پرسید: «حرفهای منو می شنوی؟». آصفی پوزخندی زد و گفت: «آره». زانوی آقا بزرگ درد گرفت. با دست راست آن را مالش داد و گفت: «خب، چی میگی؟». آصفی سیگار دیگری روشن کرد و گفت: «چی رو چی میگم؟». آقا بزرگ با فریاد گفت: «تازه بعد از این همه روضه خونی میگی لیلی زن بود یا مرد؟». نتوانست نیم خیز بماند. با درد روی صندلی افتاد. آصفی خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد. آقا بزرگ گفت: «یعنی با این وضعیت هیچ نسلی از ما باقی می‌مونه؟». آصفی گفت: «کدوم وضعیت؟».

لرز شدید آقا بزرگ مانع از این نشد که صدایش کوتاه شود. فریاد زد: «همین وضع که می بینی، وضعیت مهرداد، وضعیت بچه‌های من، نوه‌های من، وضعیت عادل و حکمت، سودابه و فرهاد و سوسن، وضعیت بچه‌های اونا، هم از اسب افتاده‌ایم و هم از اصل». خون جلو چشمهای آصفی را گرفت. چهره‌اش آن قدر سرخ شد که آقا بزرگ ترسید و فریادش را قطع کرد. آصفی با دندان کروچه

گفت: «وضعیت جاوید...». تیری که انداخته بود درس به قلب آقا بزرگ خورد. دست روی قلبش گذاشت و آه کشید.

از خودش بدش آمد. دلش خواست همان طور که به درخت تکیه داده است زمین باز شود و او را ببلعد. چرا همیشه جاوید را فراموش می کند؟ مگر او پسرش نیست؟ مگر برادر کوچک عادل و حکمت نیست؟ برای این که چند سال است از او خبر ندارد. و نمی داند مرده است یا زنده.

وقتی گذاشت و رفت به هیچ کس، هیچ چیز، نگفت. نه به او و نه عادل و حکمت. عصایش را از زمین کند. خواست پا پیش بگذارد. اما زانوهایش نا نداشتند. دهانش خشک شده بود. توی دلش گفت: «فقط با مهرداد اخت بود». و با سختی ادامه داد: «فقط با اون».

زنی که از کنارش رد شد هراسناک برگشت و به صورتش زل زد. مثل این که انتظار نداشت چیزی از او بشنود. چند قدم پس پسکی رفت و وقتی پیر مرد به درخت تکیه داد خیالش راحت شد.

آقا بزرگ زمزمه کرد: «بعد از رفتن جاوید بود که مهرداد هم به کل عوض شد». مردی از روبرو می آمد و خیره خیره از کنار او گذشت. وقتی شنید که پیر مرد می گوید: «درست مثل یه شیشه...». پایش لغزید و آن قدر با عجله خودش را جمع و جور کرد و میان جمعیت گم شد که بقیه حرفهای او را نشنید. اما آقا بزرگ سرش را تکان داد و اضافه کرد: «... که یه سنگ بخوره وسطش».

پیشانی عرق کرده اش را پاک کرد. چشمهایش را بست. و گردنش را بالا گرفت. اما حتما به مهرداد یک چیزهایی گفته. شاید هم نگفته باشد. اما اگر گفته بود مهرداد حتما یک چیزی بروز می داد. بدبختی این جاست که مهرداد هم هیچ چیز نمی گوید.

بعد از سی سال دوستی و همزبانی این پسر دهشت دوستی او آصفی را به هم می زد.

هیچ وقت یادش نمی‌رود که آصفی آن روز چه حالی داشت! چشمهایش سرخ شده بود و ازشان برق بیرون می‌جهید. برقی که آدم را خشک می‌کرد و قدرت حرکت را از آدم می‌گرفت. برق نبود. تیر بود. ازهر چشمش تیر بیرون می‌جهید و به‌قلب آقا بزرگ می‌نشست. با غیظ فریاد می‌زد که اگر «او» جاوید را فراموش کرده در عوض او نمی‌تواند. چرا که خوب می‌داند چه کسی بوده. مگر یادش رفته؟ درسش تمام شده بود. سربازیش را هم رفته بود. چند جا کار برایش پیدا شده بود. می‌خواست برود خارج ادامه تحصیل. دختر خواهر آسیه را هم می‌خواست بگیرد. حرفش را هم زده بودند و پدر دختره هم موافقت کرده بود. کار داشت تمام می‌شد. اما جاوید ول کنش نبود. هی بیخ گوشش پچ پچ کرد. چه می‌داند چه به‌خورد او می‌داد. حتما از همان حرفهای همیشگی. پاک پسر را از زندگی انداخت. بعدش هم خودش گذاشت و رفت. معلوم نشد کجا و چه جوری؟ فقط وقتی رفت دیگر مهرداد نتوانست سرپا بایستد. مثل یک ساختمان که پیهایش را بزنند رمبید. رمبید و دیگر هم نتوانست بلند شود. حالا هم او می‌آید تخم و ترکه‌اش را به‌رخ می‌کشد و زخم زبان می‌زند که چرا این جوری شده؟ چرا ابرویش کج است؟ چرا برایش زن نمی‌گیرد؟ و هزار کوفت و زهر مار دیگر. مهرداد بی‌غیرت هم همه‌اش مست می‌کند و حتی شبها دست از سر او بر نمی‌دارد. هی گریه می‌کند و فحش به‌عالم و آدم می‌دهد. آقا بزرگ چی فکر کرده؟ زندگی «او» هم پاشیده شده؟ مگر او را نمی‌بیند؟ او تنها همین یک پسر راد داشت. چشم امیدش به‌همین یکی بود. و حالا هیهات.... چه بگوید؟.... خروب خروب.... جاوید خروب است یا مهرداد؟

فقط سال دوم زنگ زده بود به‌سوسن. سلام و علیکی کرده بود و از همان حرفهای همیشگی‌اش زده بود. سوسن هم که حرف نمی‌زند! ولی خب معلوم است چرا به‌سوسن هم حرف نمی‌زند. ولی خب معلوم است چرا به‌سوسن زنگ زده! پس

به سودابه زنگ بزند؟

با آقای مهندس کارد و پنیر بود. حتی جواب سلام او را هم نمی‌داد. با او چه کار دارد؟ ولی با سوسن میانه‌اش خوب بود. از همان بچگی. سوسن چهار سال از جاوید کوچکتر بود. ولی نه، پنج سال، نه... چهار سال و نیم. وقتی فرنگیس مرد جاوید رفته بود توی سه سال. بعد شش ماه گذشت تا نرگس را گرفت. سال بعد از آن که سوسن به دنیا آمد جاوید رفته بود توی پنج سال. حالا چقدر مهم است؟ پنج سال نه، ده سال. چقدر مهم است؟... ولی از همان اول با سوسن جور شده بود. سوسن هم جاوید را خیلی دوست داشت. خیلی غصه‌اش را می‌خورد که چرا زن نمی‌گیرد. چرا تحصیلش را ادامه نمی‌دهد. چند بار هم شوهرش را فرستاد تا با او صحبت کند.

شوهرش هم رفت و به او گفت که سیاست پدر و مادر ندارد. تا بوده همین بوده که جوانها آمده‌اند، خون را داده‌اند، رنج و زحمت و بدبختی را کشیده‌اند اما آخرش چی؟ هیچی! یک عده دیگر زده‌اند و برده‌اند. زمان مشروطه همین طور بود. بعدش هم همین طور. زمان مصدق هم همین طور. این جریان آخری هم که دیدیم چه شد!

شاید هم داستان خروب را برایش گفته باشد.

اما مگر جاوید قبول می‌کرد؟ آن قدر قبول نکرد تا آن بدبختی را به سر خودش آورد. نه تنها خودش را بیچاره کرد و زندگی‌اش را به باد داد بلکه آبروی خانواده را هم برد. آخر او، عادل، حکمت، بقیه، چه جوری سربلند کنند؟ صدای آنها را تا آن موقع همسایه‌شان هم نشنیده بود. ولی وقتی او رفت و ریختند توی خانه که بگیرندش همه چیز بر باد رفت.

او که مثل آنها دیگر نیست. تا یک ماه نتوانست از خانه بیرون بیاید. خودش جهنم. سرافکنندگی جهنم. اگر همان طور که حکمت می‌گفت می‌آمدند آنها را هم می‌گرفتند چه؟ با آن بی‌آبرویی دیگر چه می‌کردند؟ آخر عمری همین را کم داشت که سر از زندان در آورد! یک عمری خودش را پاک نگه داشته بود. یک

عمری گول این و آن را نخورد و خودش را به سیاست آلوده نکرد. حالا سرچی؟
برای کی؟...

زانو دردش از همان موقع عود کرد. و از همان موقع بود که دور جاوید را برای همیشه در زندگی و ذهنش خط کشید. بعد هم که دیگر از او خبر ندارد. به غیر همان تلفن به سوسن، هیچ خبری از او نشده. هر چه گفته‌اند مردم گفته‌اند. به حرف مردم هم که نمی‌شود اعتماد کرد. یکی می‌گوید گرفته‌اند و اعدامش کرده‌اند. آن یکی می‌گوید پسرش با او در زندان بوده. آن یکی می‌گوید رفته خارج. هر کس یک چیزی می‌گوید. اما به دل خودش برات شده که جاوید دیگر وجود ندارد. میان این همه کشت و کشتار حتما از بین رفته. آن قدر به این مسأله ایمان دارد که حتی وقتی حساب می‌کند چند نفر او را «آقا بزرگ» صدا می‌کنند جاوید را صلا به حساب نمی‌آورد. و آلا باید می‌گفت بیست و پنج نفر. نه بیست و چهار نفر.

هوا دیگر تاریک شده بود. ماشینها با چراغ روشن رفت و آمد می‌کردند و پیاده‌رو کم کم داشت خلوت می‌شد. آقا بزرگ بغضش را فرو داد. احساس کرد هیچ حرف تازه‌ای ندارد. به چپ و راست خود نگاه کرد و وقتی کیوسک تلفن را در چند قدمی راست خود دید دست در جیب جلیقه‌اش کرد. سکه‌ای را در آورد و به طرف کیوسک تلفن راه افتاد. شماره خانه آصفی را گرفت تا به او بگوید دلواپس نباشد. بر می‌گردد به خانه خودش. تلفن اشغال بود. حوصله‌اش نگرفت به خانه خودش زنگ زد. حکمت گوشی را برداشت. تا صدای او را شنید با صدای بلند پرسید کجاست؟ و بدون معطلی گوشی را داد به سوسن. از این که سوسن به خانه‌شان آمده زیاد تعجب نکرد. حتما آمده بود احوال مهناز را بپرسد. سوسن به او چیزی گفت که انگار همه آوارهای دنیا توی دلش فرو ریخت. لب‌هایش را به شدت گزید و در غبار آوارها گم شد.

از کیوسک تلفن بیرون آمد تا به خانه آصفی برود و به او بگوید جاوید چه کرده است.

همه جا ویرانه بود. همه خیابانها، همه ساختمانها، همه مغازهها. تنها درخت کنار کیوسک تلفن سبز بود. آن قدر پر شاخ و برگ که داشت همه جا را می گرفت. خروب... خروب... خروب. بر ویرانهها خروب رویده بود. سبز، پر برگ و گسترده.

آبان 70

× خروب: گیاهی که در ویرانهها می روید

همکار جدیدم ، سعادت

همکار جدیدم، سعادت، مهندس کشاورزی است. وقتی گفت در باغچه خانه‌اش یک مزرعه کوچک نمونه درست کرده و مشغول آزمایش نحوه کاشت برخی گیاهان خودرو است دانستم که منظورش دعوت از من، برای بازدید از آن جاست. گذاشتن قرار و مدار با سعادت چندان وقتی نگرفت.

بعد از ظهر فردایش. رأس ساعت پنج، در خانه او بودم. مادر پیرش، که به زحمت راه می‌رفت، با خوشرویی در را به رویم باز کرد و بدون این که خودش همراهی‌ام کند اتاق سعادت را نشانم داد.

انتظار نداشتم در آن خانه بزرگ «سکوت» آن قدر سنگین باشد.

اما سعادت با هیچ چیز و هیچ کس جوش نمی‌خورد. تنها به کارش دلخوش بود و روزها بعد از کار خودش را با مزرعه‌اش سرگرم می‌کرد. گاهی هم به تنهایی به سینما می‌رفت. اما اغلب، وسط فیلم، حوصله‌اش سر می‌رفت، و بلافاصله بلند می‌شد می‌آمد بیرون. بدون هیچ هدفی در خیابانها قدم می‌زد. به آدمها و مغازه‌ها خیره می‌شد. و بازهم حوصله‌اش سر می‌رفت و به خانه برمی‌گشت.

در اداره چند بار دوستان سر به سرش گذاشتند که زنی بگیرد و خانواده‌ای را بیندازد. اما هر بار او به بهانه‌ای از زیر طعنه‌ها و شوخی‌ها شانه خالی کرد.

البته این قضیه هنوز ادامه داشت. و آن طور که شایع بود آقای سلامتی، رئیس اداره، دختر وسطیش را که تازه به دانشگاه راه یافته، برای او کنار گذاشته است. اما سعادت به همه این شایعات پوزخند می‌زد و هر بار چیزی می‌گفت و از کنار قضیه رد می‌شد.

پس از چند ضربه آهسته به در، در را باز کردم و سرک کشیدم توی اتاق. کسی نبود. رفتم تو. برای اولین بار بود که به خانه سعادت می‌رفتم. اتاقش بزرگ و

روشن بود. چند پوستر زیبا از گیاهان عجیب را به دیوار زده بود. کتابخانهٔ چوبی گرد گرفته‌اش سمت راست اتاق قرار داشت و پر از کتابهای بزرگ گیاه‌شناسی بود. روبه‌روی پنجرهٔ بزرگ اتاق میز شیشه‌ای پایه کوتاهی قرار داشت. با چند صندلی و مبل سبز رنگ که اطراف میز چیده بودند. پشت میز، کنار دیوار و رو به حیاط، میز کار سعادت چرت می‌زد. روی میز چند کاسهٔ کوچک پلاستیکی پر از نمونه‌های خاکهای گوناگون چیده شده بود. چند گلدان بزرگ و کوچک با گیاهان سبز و برگها و شاخه‌های مختلف‌الشکل خود در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. فضای اتاق تا اندازهٔ زیادی معطر بود.

تماشای اتاق را تمام نکرده بودم که در باز شد و سعادت، مثل همیشه، شاداب و سرحال آمد داخل. آستینهایش را بالا زده بود. دستهایش خیس بودند و او در حالی که «خوش آمد» می‌گفت به‌طرف گنجهٔ کنار اتاق رفت. دستش را با حولهٔ زرد رنگ بزرگی خشک کرد و گفت: «خیلی عذر می‌خوام. رفته بودم به قلبم سر بزنم». بعد قاه قاه خندید.

روز قبل، وقتی به‌او گفته بودم می‌خواهم به‌خانه‌اش بروم تا مزرعهٔ نمونه‌اش را ببینم گفته بود اسم آن را گذاشته «قلب من». حالا هم معلوم بود از کجا می‌آید. سعادت با اشاره به‌در و دیوار اتاقش پرسید: «چطوره؟». و بدون معطلی اضافه کرد: «می‌پسندی؟».

هنوز کلامم در دستم بود. آن را روی میز گذاشتم. دکمهٔ کتم را باز کردم. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «عالیه!».

پرسید: «چی می‌خوری؟»

گفتم: «عصر یک روز تابستان بیشتر از هر چیز چایی می‌چسبه».

خندید و گفت اگر موافق باشم یک چیز بهتر می‌آورد. بعد به‌طرف در اتاق رفت. سرش را بیرون برد و با صدای بلند گفت: «عمه خانم! عمه لیلیه چیزی برای ما بیآر...».

برگشت و کنار دستم، روی صندلی، نشست. ورزیده‌تر از هر موقع دیگر به‌نظرم

رسید. پوست سرخ گردنش، با وجود یکی دو چروک، زنده و پر تحرک بود. محکم می‌خندید و محکم‌تر حرف می‌زد.

هنوز چیزی نگفته بود که پیر زنی وارد اتاق شد. از سینی ورشویی دستش فهمیدم باید « عمه لیلا» باشد. پیر زن با شرم سلام کرد. توی سینی قوری چینی خوش نقش نسبتاً بزرگی قرار داشت. کنار آن چند فنجان بزرگ چینی. با همان نقشهای زیبای قوری.

سعادت گفت: « دست شما درد نکنه عمه لیلا...».

عمه لیلا بدون آن که چیزی بگوید سینی را گذاشت روی میز و از اتاق بیرون رفت. سعادت به طرف سینی خم شد. فنجانی را برداشت. قوری را کج کرد و گفت: « به جای چایی یه چیز دیگه که مطمئناً تا به حال نخورده‌ای ...». فنجان از مایعی زعفرانی رنگ پر شد. بوی مطبوع عطری در اتاق پیچید. سعادت فنجان را به دستم داد: « اسمش عرق آذربه است». فنجان را از دستش گرفتم. فنجان دیگر را برای خودش پر کرد: « به اضافه یک مقدار گلاب و چیزهای دیگه... البته این اسم علمی گیاه نیست».

طعم تندی داشت. اما خنک کننده بود و گوارا. گفتیم: « عالیه... طعم زنجفیل رو داره...».

به سرعت گفت: « نه، نه... زنجفیل نیست. یه گیاه خودروئیه که توی دامنه‌های الوند پیداش کردم. اون طرفها مصرف طبی داشت».

مثل این که منتظر بود تا همین حرفم را بشنود. شروع کرد از زمانی که در همدان بود برایم گفت. آخرین پستش، قبل از این که به اداره ما منتقل شود، آن جا بود. هر وقت، فرصت می‌کرد به کوههای اطراف می‌رفت. نمونه گیاهان خودرو را پیدا می‌کرد و با خود به شهر می‌آورد. نه این که برای کسی. فقط برای خودش. آنها را توی گلدان می‌گذاشت و روزهای خود را با آن پر می‌کرد. البته نه به عنوان یک سرگرمی. در واقع این کار برای او یک نوع زندگی است. اولها به حیوانات علاقه داشت. کلکسیون بزرگی از پرنده‌های کوچک و بزرگ برای خودش درست کرده

بود. آنها را می‌گرفت، خشک می‌کرد. شکمشان را خالی و پر از پنبه و پوشال می‌کرد. از توی بدنشان سیم و چی و چی رد می‌کرد و خلاصه با هزار و یک درد سر آنها را سر پا نگاه می‌داشت. اما بعد دید این چه زندگی احمقانه‌ای است که او برای خودش درست کرد. یک حیوان، آن هم یک پرنده که به معصومیت یک کودک است، را بگیرد، بکشد، و به آن صورت فجیع خشکش کند که چی؟ در واقع یکی دو سال، شاید هم بیشتر، طول کشید تا او به این نتیجه رسید. و بعد به خودش گفت: «سعادت! این کار نشانهٔ عشق پاک تو به زندگیه. در حالی که در همون قدم اول عشق تو از میان خون رد میشه. و این برخلاف فلسفه‌یه که تو برای خودت انتخاب کرده‌ی. عشق باید زندگی ساز باشه. نه این که با خودش مرگ و میر بیاره...». برای همین بود که دست از پرنده‌ها برداشت. شاید باورش مقداری مشکل باشد. اما او تصمیمش را گرفت. یک روز همهٔ پرنده‌های خشک شده را ریخت پشت وانت اداره. برد بیرون شهر. کنار رودخانه‌ای همه‌شان را آتش زد و خاکسترشان را به رودخانه ریخت و برگشت. بعد از آن، برای اولین بار در عمرش، یک ماه مریض شد. نه این که بیفتد توی رختخواب و نتواند بلند شود. نه، اما نمی‌توانست کار کند. تمام استخوانهایش می‌سوخت و زق زق می‌کرد. چند بار هم خوابهای وحشتناک دید. خواب می‌دید یک جایی خوابیده. بعد یک دفعه بدون هیچ‌گونه دلیلی، گر می‌گیرد. خودش را می‌دید که گر گرفته. اما نمی‌توانست حرکت کند. بعد از توی آتشها یکی از همان پرنده‌ها پر می‌کشید و می‌رفت. آن قدر این خواب تکرار شد تا آخرین پرنده هم رفت. بعد از آن، باز هم بدون هیچ‌گونه دلیلی، خوب شد. راه افتاد و به سرکارش برگشت. منتها بدون عشق که نمی‌شود زندگی کرد. عشق حیوانی گذشته را کنار گذاشته بود. ولی بدون عشق حتی نمی‌شود نفس کشید. هر کسی یک نوع عشق را برای خودش انتخاب کرده. یکی بول، یکی پست، آن یکی زن، حتی این آقای سلامتی، رئیس اداره‌مان، عشق ورق بازی دارد. ورق را به عنوان عشق خودش انتخاب کرده. نمی‌داند تا به حال پشت دستش نشسته‌ام یا نه؟ وقتی یک دسته ورق را در دست می‌گیرد انگار همهٔ

دنیا را در دست دارد. وقتی بر می‌زند انگار خدائی است که حوادث تاریخ را رقم می‌زند و ترتیب و توالی آنها را تعیین می‌کند. برای هر کارتی اسمی گذاشته. به «بی بی پیک» می‌گوید «کلوپاترا». به «بی بی دل» می‌گوید «والاحضرت اشرف پهلوی». به «شاه خاج» می‌گوید «آغا محمدخان». اسم «دولو خوشگله» را هم گذاشته «گوگوش». به «ژوکر» هم می‌گوید «امام خمینی». برای تک تک کارتها اسم گذاشته.

از همه جالبتر فال گرفتن اوست. همین هفته پیش که او را به‌خانه‌ش دعوت کرده بود فالش را گرفت. اول گفت نیت کن. بعد خواست ده تا کارت از توی همه ورقها انتخاب کند و به‌ردیف، از چپ به‌راست، بچیند. بعد گفت آنها را برگرداند. مسخره بود. یعنی مسخره که نه. هر کس اعتقادی دارد. آقای سلامتی هم این عشق را برای خودش انتخاب کرده. این جور زندگی می‌کند. هر روز صبح قبل از این که به‌اداره بیاید یک فالی برای خودش می‌گیرد. راست و دروغش با خودش. اما می‌گوید کارتها تنها کسانی هستند که در زندگی به‌او راست می‌گویند. البته نه به‌آن صورت، ولی به‌یک شکل دیگر او هم با آقای سلامتی موافق است. چطور است که آخوندها با تسبیح استخاره می‌کنند. یا مریدان حافظ با کتاب او فال می‌گیرند. در واقع نباید از این اعتقادات ساده گذشت. زندگی پیچیده‌تر از این حرفهاست که بشود با یک مارک آن را طرد کرد. انسان اگر در وحدت با یک چیز معین به‌آن درجه‌ای برسد که کاملاً به‌آن اعتقاد پیدا کند آن وقت رابطه دو طرفه می‌شود. مثل رابطه عارفان با خدا. بی‌خودی نمی‌گویند با خدا رابطه پیدا کرده‌اند. البته آدم کُلاش و شارلاتان همه جا هست. ولی ما که نمی‌توانیم بگوییم همه عارفان بزرگ آدمهای حقه‌بازی و دروغگویی بوده‌اند. خود او هم این مسأله را تجربه کرده است. اوائل که جوان بود به‌ورزش عشق می‌ورزید. کوه را خیلی دوست می‌داشت. وقتی به‌کوه می‌رفت با همه چیز کوه حرف می‌زد و رابطه برقرار می‌کرد. از سنگ و صخره‌اش گرفته تا آب و گیاه و خاکش. تا پرنده توی هواش. بعد یک مقدار مسائل زندگی دست و پایش را گرفت و عشقش را

عوض کرد. یعنی به جای ورزش و کوه‌پیمایی به چیزهای دیگر رو آورد. طبیعت در واقع معشوق اوست. گاهی پرنده‌هایش و حالا گیاهان خودروی ناشناخته‌اش. از این زندگی تکراری و ماشینی همیشه می‌گریزد و به طبیعت پناه می‌برد. اما شاید تعجب کنم. با وجود این که از همه چیز این جور زندگی بریده ولی خودش هم نمی‌داند چرا هنوز فیلمهای پلیسی آن قدر برایش جاذبه دارد. در واقع از دنیای انسانها تنها این رشته پیوند او هنوز باقی مانده است. البته نه این که فکر کنم از هر گونه عاطفه انسانی خالی شده و یا انسانها را دیگر دوست ندارد! اتفاقاً بر عکس. یعنی وقتی به طبیعت پناه می‌برد عشقش به انسانها بیشتر می‌شود. شاید تعجب آور باشد. بی‌خودی اسم مزرعه نمونه‌اش را «قلب من» نگذاشته. حالا می‌رویم از نزدیک می‌بینیم. آمریکاییها دم در ورودی خیلی از رستورانهایشان نوشته‌اند «ورود سگ و سیاه‌پوست ممنوع». او هم یک تابلوی ورود ممنوع برای مزرعه‌اش زده است. وقتی دیدم، می‌فهمم ورود چه کسانی را به مزرعه‌اش ممنوع کرده است. در واقع او برای دنیای انسانی و عواطف انسانی خیلی بیشتر از این چیزها ارزش قائل است. برخلاف «ملکی»، همکار مشترکمان، که گفته او آدم سنگدلی است این طور نیست. هه هه... واقعا خنده دارد. ملکی دیروز گفته که اصلاً در فکرش هم نمی‌گنجد یک آدمی بتواند بدون زن زندگی کند. خود او هر وقت که / این خانم صدیقی، منشی آقای سلامتی، را می‌بیند روح می‌گیرد. خوب چه می‌شود کرد؟ ملکی آن طور است. اما او این طور نیست. او هنوز که هنوز است تجربه تلخ اولین شکست در عشقش را با خود دارد. عشقی سوزان و مثل همه عشقهای نوجوانی آبکی. پانزده شانزده سالش بیشتر نبود که عاشق دختری از کوچه پائینی‌شان شد. اما پدر دختر یک افسر ارتش بود و به‌زودی منتقل شد. و او ناکام و حسرت‌زده، اما با عشقی پاک و جاودانه، باقی ماند که ماند. بعد از آن هم... خوب در زندگی هر کس مواردی پیش می‌آید. او هم مثل دیگران. زنانی در زندگیش پیدا شده‌اند و رفته‌اند. اما... راستش به‌ظاهر رفته‌اند. در حالی که هر کدامشان ته قلب او ته نشین شده و رسوب کرده‌اند. آن قدر که یک روز احساس کرد دیگر نمی‌تواند

سنگینی آنها را با خودش این طرف و آن طرف بکشد. هر کاری کرد نتوانست فراموششان کند. اول خواست جای همه آنها را به یک زن بدهد. اما چه می‌شود کرد؟ یک بد شانس دیگر باعث شد که زن مربوطه در یک تصادف کشته شد. جسد زن باز هم در قلبش رسوب کرد. پس از آن تصمیم گرفت دیگر باری برندارد. در قلبش را برای همیشه بر روی «زن» بست. و به خودش گفت: «سعادت! اگه همه دنیا رو تقسیم کنند بیشتر از اینها که به تو نمی‌رسد. پس بس کن و با همون او نا زندگیت رو ادامه بده!».

حالا چرا اینها را به من می‌گوید؟ حتما سرم درد آمده. ولی بی‌خودی نگفته است. کما این که از میان آن همه همکاران اداری هم تنها از من دعوت کرد تا از مزرعه «قلب من» دیدن کنم. چرا که همه آدمها نمی‌توانند با همه آدمها چفت و جور شوند. یک فصل مشترک‌هایی هست که بعضیها را به هم نزدیک می‌کند. بعضیها را هم بالاجبار از هم دور می‌کند. او از اولی که به‌اداره ما آمده و فهمیده من هم مثل خودش زن ندارم و تا به حال ازدواج نکرده‌ام و مثل آقای ملکی هم دنبال خانم صدیقی موس موس نمی‌کنم یک احساسی پیدا کرده. احساسی که او را به من نزدیک می‌کند. نمی‌داند. شاید هم اشتباه کند. خود من چنین احساسی را ندارم؟

قوری خالی شده بود. تا حرفهای سعادت تمام شود فرصت کرده بودم دو سه فنجان برای خودم پر کنم. طعم مطبوع و تا اندازه‌ی تند آن دهانم را تحریک کرده بود. نوعی هم احساس شادابی داشتم. آخرین فنجان را پر کردم و گفتم: «چرا! منم همین جور فکر می‌کنم. بعضی آدمها خیلی با هم فرق دارند. بعضیها هم خیلی شبیه به هم هستند». از کلی بافی بی‌سروته خودم خنده‌ام گرفت. ادامه دادم: «ولی مطمئنا همه‌شون سر و ته یک کرباسند».

این بار سعادت بود که بلند خندید. بعد از خنده‌اش گفت: «ولی من و شما خیلی شبیه هستیم».

بلند شدم، رفتم کنار پنجره. به آسمان نگاه کردم. صاف و زلال بود. آن قدر زلال

که مثل شیشه‌ای براق می‌شد تا تهش را دید.

گفتم: «آره، خیلی. با مختصری تفاوت».

آمد کنار دستم ایستاد. با شوق پرسید: «مختصری؟»

فهمیدم می‌گوید: «نوبت توست»

تصور تکرار باز گفتن جریان اولین عاشق شدنم در شانزده سالگی به دختر خاله‌ای که سه سال بزرگتر از خودم بود و هیچگاه نتوانستم راز خود را با او، و با هیچکس دیگر، در میان بگذارم طعم مطبوع عرق آذربه‌را از دهانم ربود. زبانم، مثل یک تکه چوب، خشک شد و هر چه خواستم آن را به حرکت در آورم نتوانستم. بی‌اختیار به سمت مبل رفتم و نشستم. بعد بودن آن که به سعادت نگاه کنم سعی کردم چیزی بگویم. «آره» ای گفتم و پرسیدم: «آقای سلامتی وقتی فالت رو گرفت چی گفت؟».

هنوز نگاهش نکرده بودم. اما از صدای ریز خنده‌هایش فهمیدم چه برداشتی کرده. به روی خودش نیاورد و گفت: «هیچی. بی‌بی دل نشست کنار ژوکر». و بلند خندید.

من هم سعی کردم بخندم. و سعادت ادامه داد: «اما دولو خوشگله آخرین کارتی بود که باقی‌مانده بود». از این که به همین راحتی خطر حرف زدن از عشق شانزده سالگی‌ام رفع شده جانی گرفتم. این بار نگاهش کردم و گفتم: «بعدش نگفت دولو خوشگله در انتظارته؟».

یکباره خشکش زد. آشکارا گیج شد. به حدی که فکر کردم الان که به زمین بخورد. نشست روی مبل کنار دستم و گفت: «آره... ولی تو از کجا می‌دونی؟».

مهلتش ندادم. با بی‌قیدی گفتم: «گفتم که همه سر و ته یک کرباسیم...». باز هم نفهمید. آن قدر وحشت زده نگاهم می‌کرد که کاملاً معلوم بود هیچ چیز دستگیرش نشده است.

دستش را گرفتم و گفتم: «حالا دولو خوشگله رو دیدی؟».

بی‌اختیار گفت: «آره... خیلی زیبا بود. تازه امسال رفته دانشگاه».

گفتم: «موهای بلند، قامت ترکه، دماغ کوچک و...».

دیگر کاملاً از دست رفته بود. پرسید: «مگه تو هم اونو دیده‌ی؟...».

با قهقهه، زدم روی زانویش: «نمی‌خوای یه قوری دیگه عرق آذربه برامون بیاری؟...»

دستپاچه شد. چند بار گفت: «حتما...حتما...».

دیگر عمه لایلا را صدا نکرد. وقتی سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت تا خودش قوری را پر کند و بیاورد می‌دانستم که تا چند دقیقه دیگر باید داستان را تا ته برایش ادامه دهم.

حوصله نداشتم بگویم از مزرعهٔ نمونه‌اش حالم به هم می‌خورد. بلند شدم و از در زدم بیرون.

24 اردیبهشت 71

میهمان ناشناس پدر

میهمان ناشناس پدر در واقع یک دشمن بود. دشمنی که هر چند وقت یکبار پیدایش می‌شد، نظم خانه را به هم می‌ریخت، من و مادر و ناهید، خواهرم، را به گریه می‌انداخت. پدر را یکی دو روز بستری می‌کرد و بدون این که ما بینیمش راهش را می‌کشید و می‌رفت.

با این همه همیشه مادر به او «میهمان» می‌گفت. چرا که پدر، با وجود همه آرامی و کم حرفیش، او را میهمان می‌دانست. و همه ما می‌دانستیم که چقدر میهمانش را دوست دارد.

پای میهمان ناشناس از سه سال پیش به خانه ما باز شد.

از وقتی عمو سعید گم شده بود وقت و بی‌وقت به خانه می‌آمد، یک عده به خانه مان می‌آمدند که ما آنها را نمی‌شناختیم. اما پدر به آنها میهمان نمی‌گفت. و مادر هم یکبار گفت آنها دنبال عمو سعید هستند.

ناهید می‌گفت نباید سر به سر پدر بگذاریم.

پدر با این که بیشتر از ده کلمه در روز حرف نمی‌زد ولی در همان سکوت خودش به صورت بی‌صدایی با خودش کلنجار می‌رفت. آدم اول فکر می‌کرد دارد ذکر می‌گوید یا تسبیح می‌گرداند. اما ما، من و ناهید و مادرم، به خوبی می‌دانستیم که اهل چنین کارهایی نیست. برای همین هم گاهی احساس می‌کردم دارد فحش می‌دهد. بعضی وقتها که صدای دندان کروچه‌هایش را می‌شنیدم شبی از نفرت را روبروی خودم می‌یافتم که با وجود همه خشمش چشم از زمین بر نمی‌دارد و زل می‌زند به هر چه که زیر پا، یا هر چه که در یکی دو قدمش قرار دارد. فقط گاهی تشنج می‌گیردش. حالش به هم می‌خورد. به زمین می‌افتد و شروع می‌کند به دست و پا زدن.

این حالت، هر چند مدت یکبار، به سراغ پدر می‌آمد. طوری بود که گویا خودش

می فهمید امشب، یا امروز صبح یا عصر، حالش به هم می خورد. منتظر آمدن میهمانش می شد و شروع به تهیه مقدمات آن می کرد.

تشکش را می انداخت در یک اتاق دیگر. شام هم نمی خورد. راه می افتاد می رفت به طرف قنات ته حیاط. از پله های سرپوشیده آن پایین می رفت. کنار قنات می نشست و به ته آن خیره می شد. آن قدر غرق می شد که آدم نمی فهمید به چه چیز در ته آب قنات نگاه می کند.

مادر هم با حسّی غریزی اوضاع را تشخیص می داد. می گفت امشب باز میهمان داریم... و بعد دو سه تا بالش دیگر می برد می گذاشت دور و بر رختخواب. اگر چراغی، یا چیزی، هم آن دور و بر بود برمی داشت.

پدر تنهایی می رفت توی اتاق. مادر سعی می کرد ما را زود بخواباند. اما خودش نمی خوابید. هر چند دقیقه یک بار بلند می شد می رفت از گوشه پنجره داخل اتاق را دید می زد و برمی گشت. و بعد نمی دانم یک یا دو یا چند ساعت بعد، صدای تقلاهای پدر بلند می شد. و ما می فهمیدیم میهمان پدر آمده است. دست و پا زدنها و خرخر کردنها چند دقیقه یی طول می کشید. مادر می دوید توی اتاق. بالای سر پدر می نشست و سرش را می گرفت تا از روی متکاها به زمین نیفتد. پدر هم با چشمهای نیمه باز و بی حالت چند بار سرش را با قدرت به چپ و راست می کوبید. بعد آرام می گرفت و چند لحظه بعد دوباره شروع می کرد. این کار چهار پنج دفعه تکرار می شد. و مادرم، که دیگر کاملاً می دانست چه باید بکند، دفعه آخر به ما اشاره می کرد.

من و ناهید از پشت پرده ها کنار می رفتیم. ناهید کاسه آب را می برد توی اتاق. می گذاشت کنار دست مادر و برمی گشت. در را که می بستیم پدر یک صیحه می زد. بعد شروع می کرد به گریه کردن. دیگر عادت کرده بودیم. از اتاق خودمان صدای گریه پدر را می شنیدیم تا آرام بگیرد. بعد صدای گریه قطع می شد. می دانستیم که مادر دارد به او آب می خوراند. معلوم بود دیگر میهمان رفته است.

سعی می‌کردیم زیر لحاف، خودمان را به خواب بزنیم. تا چند لحظه دیگر مادر از اتاق بیرون می‌آمد و ما می‌دانستیم پدر را خوابانده است.

بیشتر از هر چیز در دنیا از میهمانی که نه دیده و نه می‌شناختمش نفرت داشتم. ناهید می‌گفت پای میهمان از وقتی که پدر در آن سال از قبرستان بازگشت، به خانه مان باز شده. اما من می‌دانستم قبل از اعدام عمو سعید وضع پدر روبه‌راه نبود.

هر شب که میهمان می‌آمد و می‌رفت مادر تا صبح نمی‌خوابید. هی بلند می‌شد می‌رفت بالای سر پدر و بر می‌گشت.

پدر صبح دیر از خواب بیدار می‌شد. گاه تا ظهر می‌خوابید. خواب که نه. همان توی اتاق بود و بیرون نمی‌آمد. گاهی سرفه می‌کرد. همان‌طور که توی رختخوابش نشسته بود سیگاری آتش می‌زد. گاهی هم من را صدا می‌کرد تا برایش بسته سیگار یا جاسیگاریش را ببرم. اما هیچ‌وقت بهم نگاه نمی‌کرد. من هم آن‌قدر آهسته سلام می‌کردم که او صدایم را نمی‌شنید. بنابراین جواب نمی‌داد. من هم سیگار یا جاسیگاریش را به آرامی کنار رختخواب می‌گذاشتم. زیر چشمی نگاهی به او می‌کردم و بر می‌گشتم.

یک بار که صدایم کرد جاسیگاریش را بردم. توی رختخوابش نشسته و سرش پایین بود. موهای سفیدش ژولیده و درهم بود. گفت پنجره را باز کنم. پرده را کنار کشیدم و پنجره را باز کردم. هوای تازه اتاق را پر کرد. آمدم جاسیگاری را کنار دستش بگذارم. عینک دودیش در کنار رختخوابش افتاده بود. نگاهم کرد. برخلاف همیشه. من هم نگاهش کردم. چشمهایش قی کرده و سرخ بود. اما من میان همان چشمهای قی کرده و سرخ چیزی را دیدم. احتمالاً خودش هم فهمید. شاید هم میان چشمهای من چیزی را دید. برای اولین و آخرین بار آن اتفاق افتاد. دستش را بلند کرد و دستم را گرفت و بهم لبخند زد. بی‌اختیار نشستم. انگشتهایش را در موهایم فرو برد. سرم را به سینه‌اش چسباندم. صدای قلبش را شنیدم. هنوز شماره آنها به ده نرسیده بود که یک دفعه دست پدر شل شد. تا به خودم جنبیدم پدر فرو ریخت و

توی رختخوابش افتاد. از ترس نمی دانستم چه کنم! شروع کرد به کوبیدن سرش به زمین. چشمهایش نیمه باز بودند و بی اختیار به چپ و راست می لغزیدند. با گریه شروع کردم به جیغ زدن. بلافاصله مادرم از آشپزخانه سر رسید و من را از اتاق بیرون راند.

بعد از ظهر همان روز با ناهید رفتیم لب حوض. دل و دماغ نداشتم تا از ماهی قرمز برایش تعریف کنم. ناهید هم می دانست. آفتاب داغی به آب حوض می تابید. آب حوض بگویی نگویی ولرم بود. یک مشت آب از حوض برداشتم. با بی حوصلگی دوبار ریختمش توی حوض.

ناهید گفت: «تا حالا هیچ وقت دوبار پشت سر هم حالش به هم نخورده بود.»

انگار که به من مشکوک بود. گفتم: «اما من کاری نکرده‌م.»

ناهید از زیر درخت آمد روبه رویم، کنار پاشویه نشست. گفت: «پنجره رو تو باز کردی؟»

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم: «خودش خواست.»

ناهید پرسید: «کسی رو ندیدی؟»

با دلخوری گفتم: «نه.»

ناهید گفت: «مهمونه از توی قنات میاد بیرون.»

مادرم صدایش کرد. رفت.

ماهی کوچک قرمز آمد به روی آب. آرام آرام خودش را می کشید به کناره دیواره پاشویه.

از این که آن قدر تند تند دهانش را باز و بسته می کرد لجم گرفت. تا تکان خوردم ترسید و فرار کرد. شلوارم را تکاندم و رفتم زیر درختها. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. حتی دوست نداشتم فکر هم بکنم. دلم می خواست یک چیزی بیاید و حواسم را پرت کند. چیزی مثل یک سبز قبا. بیاید روی شاخه درختی بنشیند و من بروم زیر سایه آن تا از نزدیک رنگ پرهایش را ببینم. اما باز هم تا تکان خوردم سبز قبا ترسید و پرکشید. نگاهم از زیر همان شاخه به دنبالش رفت. سبز قبا توی

آسمان گم شد. چند پرنده که به صورت چند لکه سیاه توی آسمان بدون ابر بودند پیدا شدند. بعد آنها هم گم شدند. آسمان با وجود آبی بودن داغ بود. داغ تر از روزهای دیگر. ولی من احساس سرما کردم بعد سرم گیج رفت. سعی کردم به درخت بغل دستم تکیه کنم. ترسیده بودم. نمی دانم از چه؟ شب خواب قبرستان و مرده های سوراخ سوراخ را ندیده بودم. صدای نفسهایم را می شنیدم. بعد انگار نفسهایم در آسمان پخش می شد. آسمان داشت از نفسهایم پر می شد. دوباره به آن نگاه کردم. به نظر آمد که سبز قبا برگشته و دارم می بینمش. دهانم خشک شده بود. خواستم چیزی بگویم که صدای ناهید از پشت سرم بلند شد.

برگشتم و از او پرسیدم: «مهمون پدر چرا از تو قنات میاد؟».

ناهید گفت: «خیلی گرمته؟». بعد جلوتر آمد. عرق پیشانیم را با کف دست خشک کردم. دوباره پرسیدم: «چرا؟».

ناهید گفت: «نمی دونم».

عصبانی شدم. گفتم: «قنات جای خیلی وحشتناکیه».

ناهید رفت کنار باغچه نشست. چوب کوچکی برداشت و فرو کرد به زمین. بعد همان طور که آن را می شکست گفت: «خب شاید مهمون پدر راه دیگه یی رو نمی دونه».

حوصله ام سر رفت ، با تندی گفتم: «اینها همه ش مزخرفه». بلند شدم بروم.

خیلی دلم می خواست بفهمم میهمان پدر از کجا به دیدن او می آید.

گفتم: «هر چی هست زیر سر اون مهمون لعنتیه».

رفتم طرف پله های قنات. هیچ کس آن جا نبود. آهسته آهسته خودم را کشیدم پایین. به آب زلال و جاری آن خیره شدم. نور کم بود. اما می شد سنگ سفیدی را که ته آب افتاده دید. این عرق لاکردار هم هی می رفت توی چشمم و نمی گذاشت سنگ را تماشا کنم. سنگ نبود. پارچه سفیدی بود که یک نفر تویش خوابیده بود. یک دفعه سوراخ سوراخ شد و خون تمام پارچه را قرمز کرد. قنات هم داشت از خون پر می شد. سرم را که بلند کردم پدر را دیدم گوشه یی ایستاده بود و به من

نگاه می کرد.

پرسید: «به چی نگاه می کنی؟».

بدون آن که بتوانم بگویم «هیچی» فرار کردم.

چند روز بعد ناهید هم حرفم را پذیرفت. روزی که از زیارت برگشتیم ناهید صحبت‌های پدر را با مادرم شنیده بود.

قبل از رفتن به زیارت مادر هر چه اصرار کرد پدر نیامد. و وقتی رفتیم دلش به شور افتاد. دو روز بیشتر نماندیم. اسباب و اثاثیه را جمع کرد و برگشتیم. عصر، دمدمه‌های غروب بود که رسیدیم به خانه. مادر تا پدر را دید که توی حیاط روی قالیچه نشسته و دارد با گلهای آن بازی می کند خیالش راحت شد. پدر به جای جواب سلام فقط سرش را تکان داد. من خسته بودم و همان موقع گرفتم خوابیدم و باز هم همان خوابهای همیشگی را دیدم. وقتی بیدار شدم شب بود.

ناهید، در رختخواب آن طرف اتاق، دراز کشیده بود. نگاه که کردم مادرنبود. بلند شدم نشستیم. ناهید بیدار بود. به زحمت متوجه شدم آهسته آهسته دارد گریه میکند. پرسیدم مادر کجاست؟ جوابی نداد. دوباره پرسیدم. با حق‌ها گفت توی حیاط دارد با پدر صحبت می کند. بعد گریه‌اش را قطع کرد. گفت تا چند دقیقه پیش توی حیاط بوده. لای درختها، مادر و پدر او را نمی دیده‌اند و او تمام حرفهای آنها را شنیده. باز هم گریه کرد. گفت حق با من بوده. این که پدر حالش به هم می خورد و این قدر با همه قهر است همه‌اش زیر سر همان مهمان ناشناس است. هر چه از او پرسیدم چه می گفتند چیزی نگفت. با این که خیلی دلم می خواست تمام حرفهایی را که شنیده برایم تعریف کند اما ادامه نداد. ناهید را می شناختم. او هم اخلاق پدر را داشت. وقتی چیزی را نمی خواست بگوید نمی گفت. هر کاری هم می کردی فایده نداشت. اما می دانستم، فردا بعد از ظهر، وقتی برویم کنار حوض و با ماهی‌هایمان حرف بزنیم به زبان خواهد آمد.

با خوشحالی ماهیها را نشانش دادم و گفتم: «مثل این که تخم گذاشته‌ان! ببین چقدر زیادن!».

سر حال نبود. به حوض و ماهیها خیره نگاه می کرد. می دانستم آنها را نمی بیند. برای این که به حرف بیاورمش گفتم: «ماهی قرمزها هم خیلی بزرگ شده». بعد با کف زدن ماهی قرمز را که خودش را به پاشویه چسبانده بود فراری دادم. ناهید گفت: «پدر خیلی تنهاس».

می دانستم اگر من هم چیزی بگویم ناهید مثل ماهی قرمز فرار می کند. خودم را به نشنیدن زدم. رفتم دو قدم آن طرفتر نشستم. جارو گله‌یی را که از آشپزخانه آورده بودم به زور ترکه کج و معوجی در آب فرو کردم. گفتم: «وقتی ماهیها تخم‌ریزی می کنن باهاس جارو بندازیم ته حوض تا تخمهاشونو نخورن». ناهید گفت: «تو دلت نمی سوزه؟...»

بدون آن که سرم را بلند کنم گفتم: «برای کی؟» ناهید آمد کنار دستم. با تشویش به اتاقها نگاه کرد و گفت: «مادر دیروز به پدر خیلی غر زد. می گفت دیگه از دست او و مهمونش جونش به لب رسیده». ترکه خیس را از حوض در آوردم. ماهی قرمز برگشته بود توی پاشویه. نمی خواستم فراریش بدهم.

ناهید گفت: «اما پدر هیچی نمی گفت...».

حدس می زدم چه وضعی داشته‌اند. پدر سرش را می اندازد پایین و سیگارش را می تکاند. هر چند یک بار هم الکی چوب کبریت شکسته‌یی را از روی قالیچه برمی دارد و می اندازد توی جاسیگاری. مادر بیشتر آتش می گیرد: «آخه مرد این که نشد وضع! خوب با ما می اومدی». پدر زیر لب می غرد. اما مادر چیزی نمی فهمد و حرف خودش را ادامه می دهد: «این بچه‌ها، طفل معصوم، دارن تنهایی دق می کنن. می اومدی با هم می رفتیم زیارت چند روزی اونجا بودیم. بچه‌ها هم یه هوایی تازه می کردن». پدر به صف طولانی و ساکت مورچه‌ها خیره می شود. از باغچه آمده‌اند و روی قالیچه دور چند برنج خشک شده یا دانه‌یی شکر حلقه زده‌اند. پدر می گوید: «حالش رو نداشتم...». مادر با حرص می گوید: «همین؟». پدر جواب می دهد: «خب شما رفتین دیگه با من چکار دارین...». مادر دیگر نمی تواند خودش

را نگاهدارد. با بغض فریاد می‌زند: «یعنی تو رو همین جوری توی این خونه تک و تنها ول کنیم؟». پدر عینکش را برمی‌دارد. با چشمهای بسته به مادر نگاه می‌کند و می‌گوید: «خب آسمون که به زمین نمی‌اومد».

ناهید می‌گوید: «پدر خیلی تنهاس...».

می‌گویم: «هر چی هست زیر سر اون مهمون لعنتیه. باید اونو کشت».

ماهی قرمز با چند بچه ماهی کوچک دیگر دارند توی پاشویه جولان می‌دهند. آنقدر نزدیک شده اند که می‌شود گرفتشان. ترکه‌خیس را می‌اندازم توی باغچه. سبز قبا از درخت می‌پرد. صدای شاخه‌درختها ماهیها را فراری می‌دهد.

با این که ناهید قبول کرده بود که راز پدر به میهمان ناشناس او مربوط است اما، مثل من، نمی‌دانست آن راز چیست؟ چیزی که رفته رفته برایمان تبدیل به یک حسرت شده بود.

دیگر از دست ساعتها روبه‌روی هم نشستن و بدون یک کلام حرف زدن همدیگر را تماشا کردن خسته شده بودیم. کم کم از دست ماهیهای حوض، سبز قبا و آسمان بی‌ابر و صاف هم حوصله‌مان داشت سر می‌رفت. ناهید زودتر از من افسرده شد.

مادرم این را خیلی زود فهمید. صدایش کرد و با او حرف زد. اما ناهید چیزی نگفت. مادرم با این که می‌دانست دروغ می‌گوید حرفش را باور کرد. شب که شد ناهید سرش درد گرفت و زودتر از هر شب خوابید. مادرم من را برد توی حیاط.

کنار حوض ایستادیم. سعی کردم به ماهی قرمز نگاه نکنم. چند روزی بود با او قهر کرده بودم. توی پاشویه داشت خودش را برایم لوس می‌کرد و منت می‌کشید.

مادرم بدون مقدمه ازم پرسید: «شما چه تون شده این جوری ماتم گرفته‌ین؟»

ضربان قلبم یک دفعه آنقدر بالا رفت که حس کردم سرم گیج می‌رود و الان است که بیفتم به زمین.

مادرم ترسید. سؤالش را فراموش کرد. دستهایم را گرفت و با دستپاچگی گفت: «چی شده؟ مریضی؟».

هر کاری کردم بگویم «نه» نتوانستم. انگار اصلاً زبان نداشتم. همه چیز فراموشم شده

بود. مادر آن قدر نزدیک آمده بود که گرمای بدنش را حس کردم. یک دفعه زدم زیر گریه و خودم را به او چسباندم.

پس از سالها سرم در سینهٔ مادر فرو رفت. همان طور که گریه می کردم گفتم: «پدر... پدر... چرا این جوریه؟».

انتظار نداشتم مادرم آن قدر قوی باشد. اما وقتی من را به سینه اش فشرد قوتی را احساس کردم که آرامم کرد.

فردا صبح ناهید گفت همهٔ جریان را می داند. دیشب وقتی من و مادر از اتاق بیرون آمده بودیم از خواب بیدار شده بود. آمده بود توی حیاط و از لای درختها همهٔ حرفهایمان را شنیده بود. حتی دیده بود که مادر هم چگونه گریه کرده.

ناهید هم، مثل من، فهمیده بود که مادر هم از میهمان پدر چیزی نمی داند. ظهر تصمیمم را گرفته بودم. منتظر ماندم تا مادر با ناهید از پله های قنات پایین رفتند. می دانستم رختشویی شان تا چند ساعت دیگر طول خواهد کشید. اول رفتم سر حوض. ماهی قرمز مثل این که صدای پایم را شناخت. آمد روی آب و به طرف لبه پاشویه رفت زیر چشمی نگاهش کردم. و وقتی دیدم او هم دارد من را نگاه می کند راه افتادم.

پدر در اتاق خودش، روی زمین، به پشتیش تکیه داده بود. سیگارش در جاسیگاری دود می کرد. ترسیدم بیشتر نگاهش کنم. چشمهایم را بستم و در را باز کردم. بدون این که سرش را بلند کند جابه جا شد. رویش به من بود. ولی هنوز متوجه نشده بود که کسی وارد شده است. باز هم چشمهایم را بستم و سعی کردم صدای رُپ رُپ قلبم را نشنوم.

جلو رفتم. سایه ام افتاد روی گل قالیچه. ابروهای پدر تکان خورد. فهمیدم دیگر بازگشتی ندارم. آهسته سلام کردم آهسته تر جواب سلامم را داد. سیگارش را تکاند و دود غلیظ توی سینه اش را به هوا فرستاد. دود، اما، چهره اش را نپوشاند. جلوتر رفتم. نگاهش همهٔ خیالاتم را به هم ریخت. فهمیدم دستپاچه تر از من است. لبم را آهسته فشردم و جلو زانوهایش نشستم. صورتم را روبه روی صورتش گرفتم و

چشمه‌ایم را باز کردم. بی‌اختیار گفتم: «پدر!»
لیخندش سرد و بیحال بود. می‌خواست و انمود کند اتفاقی نیفتاده.
اما آشکارا معلوم بود دلش، مثل خود من، شور می‌زند. صدای قبلش را از همان جا
می‌شنیدم. عینکش را از کنار پستی برداشت و به چشمش زد. گفت: «بله».
فهمیدم پیروز شده‌ام. با اطمینان بیشتری پرسیدم: «مهمون شما کیه؟». سعی کردم
در چشمه‌ایش خیره شوم. داشت مقاومت می‌کرد.
گفت: «چطور مگه؟».

مهلت ندادم. گفتم: «ناهید می‌گه مهمون شما از توی قنات میاد». خندید. دستش را
دراز کرد. دستم را گرفت و با مهربانی فشرد.
سردی انگشته‌ایش را حس کردم. گفتم: «نه». می‌دانستم دارد با خودش
می‌جنگد. چنگش را به آرامی در موهایم فرو برد. و ادامه داد: «مگه مهمون داشتن
بده؟» خیلی سعی کرد صدایش نلرزد. نتوانستم دیگر نگاهش کنم. چشمه‌ایم را
بستم و گفتم: «ولی من از مهمون شما می‌ترسم».

سرم را به سینه‌اش چسباندم. استخوانهای قفسه سینه‌اش را روی گونه و گوش راستم
احساس کردم. داغی پوستش از زیر پیراهن نازک سفیدش گونه‌ام را
سوزاند. شنیدم زیر لب می‌گوید: «نه... نه...»
گفتم: «اما من می‌ترسم...».

بغض کردم. اشکهایم پیراهنش را خیس کرد. همان طور ادامه دادم: «می‌ترسم...».
و بعد با نفرت گفتم از میهمان او بدم می‌آید. میهمان او عمو سعید را کشته.
انتظار همه چیز را داشتم جز آن که سرم را رها کند و به آن سرعت بلند
شود. دستم را کشید و با غیظ گفت: «نه، نه، اون نکشته، اون نکشته». بلند
شدم. دنبالش کشیده می‌شدم. دلم نمی‌خواست به جایی برویم. نمی‌دانستم می‌خواهد
کجا برود. دستم را هم چنان کشید. آمدیم توی حیاط. کنار حوض ایستاد. رفت همان
جایی که هر روز من می‌نشستم و با ناهید صحبت می‌کردم. نشست. من زیر درخت
بودم. نگاهی به حوض کرد. ماهی قرمز نبود.

گفت: «آسمون خیلی فشنگه».

نمی دانستم چه بگویم؟ ماهی قرمز آمد روی آب. دنبالش چند بچه ماهی بودند که هنوز رنگی نداشتند.

یک دفعه حال پدر عوض شد. طوری تحکم آمیز گفت: «نگاه کن!» که نتوانستم بپرسم به چه نگاه کنم. دوباره گفت. بعد خودش به ماهی قرمز خیره شد. گفتم: «به چی؟». دستور داد. چیزی که اولین بار از او شنیدم. دستور داد سرم را بالا بگیرم. بالاتر. آن قدر که بیشتر نتوانستم. بعد دوباره دستور داد. باید چشمهایم را باز می کردم. آفتاب از پشت می تابید. از لای شاخ و برگها نور بی حالی عبور می کرد. سایهٔ برگها صورتم را پوشانده بود. به آرامی چشم باز کردم. آسمان صاف بود. صاف و آبی یکدست.

پرسید: «چی می بینی؟».

گفتم: «هیچی».

از خیر شهر رفتن گذشتم و همان طور که آدرس گرفته بودم به سمتی راه افتادم که صدای پارس سگها می آمد. هر چه به گود نزدیکتر می شدم، نور چراغ زنبوریهها علاوه بر صدای پارس سگها واضحتر می شد. به اولین آلونک که رسیدم ایستادم. حالا کجا بروم؟ بقچه ام را زمین گذاشتم و به صدای گریه بچه شیرخواره ای که از آن بلند بود، گوش دادم. زنی جیغ و ویغ می کرد و چیزهایی می گفت. لابد مادرش بود. ترسیدم در بزنم. دو تا آلونک رفتم آن طرفتر. با سنگ به در حلبی آن کوبیدم. صدای پارس سگها برای یک لحظه قطع شد. هنوز داشتم این پا و آن پا می کردم که پیر زنی در را باز کرد. خمیده بود و زانوهایش را با کف دستهایش گرفته بود. با من و من گفتم: «سلام ننه! من غریبم جایی ندارم...». دستش را روی پیشانیاش گذاشت و گفت: «حسن آقا شما مید؟». خوشحال شدم که سگته نکرد. گفتم: «ننه ننه! من حسن آقا نیستم. غریبم. این جا گم شده ام شاید شما یه جایی داشته باشید تا فراد سر کنم». همان طور که با یک دست دیگرش زانویش را گرفته بود نگاهم کرد و با احترام گفت: «بفرمایین! بفرمایین! می دونستم می آیین حسن آقا». من هم دستپاچه شدم. گفتم: «می بخشید این وقت شب مزاحم شدم». سعی کرد مقداری قد راست کند. راه را باز کرد و گفت: «اختیار دارین! اختیار دارین! من از سر عصری منتظرتون بودم». دیدم اگر دیرتر بفهمد که عوضی گرفته ممکن است داد و بیداد راه بیندازد. گفتم: «من کارگر همین شرکت بالای گود شما هستم. امشب جا نداشتم راه رو هم گم کردم اومدم این جا». اصلاً انگار حرفم رانشنید. دوباره با اصرار تعارف کرد و گفت که خبر داشته که به سراغش می روم. مانده بودم چه کنم؟ راه را باز کرد و من بی اختیار یک راست رفتم توی آلونک. قبل از این که در را ببندد به کوچه نگاه کرد و پرسید: «پس گلی

کو؟». گفتم: «گلی؟». گفت: «آره فرستادمش سر جاده که هر وقت اومدین راهر گم نکنی». سمتی را نشان دادم و گفتم از آن طرف آمده و کسی را ندیده‌ام. کفشم را همان دم در کردم. بقچه‌ام را هم گذاشتم کنارش و زل زدم به در و دیوار. چراغ زنبوری از نفس افتاده بود و فس فس می کرد. دنبال بهانه‌ای می گشتم که پیر زن بالای اتاق را نشانم داد و گفت: «خونه خودته ...». چشمش افتاد به انگشت شصت پایم که از جورابم زده بود بیرون. به آن خیره شد و با هراس گفت: «شما رو شاه پری خانوم فرستاده؟». شاه پری خانم کی بود؟ خواستم چیزی بگویم که ادامه داد: «از عصری منتظرت بودم. شاه پری خانوم خبرت رو دادن و گفتن تشریف می آری». گیج گیج بودم. رفتم نشستم و پیر زن رفت کنار چراغ زنبوری روی تشکچه‌اش نشست و گفت: «شما از پیش مرتضای ما می آیین؟». گفتم «نه» و نشستم. پیر زن اصلاً گوش نداد چه گفته‌ام: «خب به این مرتضی بگو خیر از جوونیت نبینی ننه! آخه تو نمیگی یه ننه‌ای دارم که پیره، کوره، زمین گیره، چشم انتظاره ...». گفتم: «ننه من مرتضی رو نمی شناسم. خودم غریبم». پیر زن ادامه داد: «افلاً یه نامه‌ای، یه خبری، دوازده ساله گذاشته‌ای رفته‌ای خدا خیرت بده مگه تنها تو رو بردن جبهه؟ این همه جوون رفته، اونام برای ننه‌شون یه نامه‌ای نمی نویسن؟». مگر نمی دانست چند سال است جنگ تمام شده است؟ چین و چروکهای صورت پیر زن به شکل عجیبی در آمده بود. نتوانستم به آن نگاه کنم. الکی به در و دیواری که نیمه تاریک بود نگاه کردم. چشمم به سیخی که از سقف آویزان بود افتاد. بلند شدم و چراغ زنبوری را برداشتم. چند تلمبه زدم و گفتم: «ننه چرا چراغو آویزون نمی کنی؟». چراغ را آویزان کردم. گفت: «خدا خیرت بده ... ولی می دونستم مرتضی همین جوری ولم نمی کنه. شاه پری خانوم همیشه میگه مرتضی ننه‌اش رو بی خبر نمی ذاره ...». طاقت نیاوردم و گفتم: «ننه شاه پری خانوم کیه؟». هراسان به در و دیوار نگاه کرد و گفت: «یواش!». ترسیدم که نکند کسی پشت پرده وسط اتاق باشد. به جای نامعلومی اشاره کرد و گفت: «همسایه‌ها می شنفن بازم مسخره می کنن». یواش یواش داشت ترس برم می داشت. صدای

بیچ چند زن را از پشت پردهٔ آویزان وسط اتاق می‌شنیدم. پرسیدم: «کسی اون پشته؟». پیر زن با تعجب گفت: «نه! عصری شاه پری خانوم و خدمه‌ش رفتن، دیگه اون جا نیستن». بعد به زحمت بلند شد و پرده را کنار زد. پشت پرده منقلی بود با یک کتری دودزده بر روی خاکسترهایش. پیر زن احساس پیروزی کرد. منقل را جلو کشید و گفت: «عصری شاه پری خانوم اومده بود خبر اومدنت رو بده، بعدش رفت». خیلی دلم می‌خواست حرف را عوض کنم. هر چه بیشتر می‌گفت ترسم بیشتر می‌شد. منقل را جلو کشیدم و برای خودم چای ریختم. چای داغ بود و چسبید. دلم از لرز افتاد. پرسیدم: «ننه! تنهایی؟». به دیوار تکیه داد. لیوانی چای برای خودش ریخت و نفسی تازه کرد و گفت: «ننه! گلی هم هست». خواستم بپرسم گلی کیست؟ که ادامه داد: «دختر تاجیه». خواستم بپرسم تاجی کیست که باز مهلت نداد: «تاجی دخترمه، خواهر مرتضاس». علی‌الحساب از شر شاه پری خانم راحت شده بودم. گفتم: «همین دو تا بچه رو داری؟». چشمهایش را بست و انگار خوابش برد. همان طور چشم بسته شروع کرد: «دوازده سال پیش که مرتضی رفت جبهه و دیگه برنگشت. الانم سه ساله تاجی با رحیم آقا رفته دبی کار. گلی هم الانه پنج سالشه که پیش منه». کار؟ کار چی؟ «هی‌ی‌ی! چه می‌دونم! هر چی بهش گفتم تاجی جون حرف ننه‌ات رو گوش بده، این مرتیکه کیه که تو پیدا کرده‌ی؟ من چند ساله دارم کنار خیابونا روی تشکچه می‌شینم. روزی هزار جور آدم می‌بینم. آدم خودمو می‌شناسم. از سیبیل‌های این رحیم آقا می‌ترسم. چشاش یه جوری آدمو می‌پاد. گوش نکرد که نکرد. پاشو کرد توی یه کفش که دیگه از کلفتی خسته شده‌م. میریم دبی کار و تابستونا برمی‌گردیم. نشد که نشد. بعدشم رفت که رفت. رفت مثلاً تابستونا برگرده. اما رفت که رفت. می‌دونستم دیگه بر نمی‌گرده». صدای عوعو سگها از نزدیک به گوش می‌رسید. چند تا بودند؟ نتوانستم تشخیص بدهم. گفتم: «ننه این سگا هرشب همین جوری پارس می‌کنن؟». چشمهایش گشاد شد. با دستمالی که از زیر تشکچه‌اش در آورد آب چشمهایش را پاک کرد و پوزخند زد: «بی‌خودی که به این جا نمیگن پارس آباد. از

در و دیوار سگ می‌ریزه. هر شب بدتر از اینه. اما یه چیزی برات تعریف کنم تو رو به خون گلوی علی‌اصغر پیش خودت بمونه‌ها». بعد برایم تعریف کرد که نباید از صدای پارس سگها بترسم. بیشتر آنها سگ نیستند. خدمه‌های شاه پری خانم هستند که پیغامهای او را می‌آورند. شاه پری خانم دختر شاه پریان است و با آن همه خدم و حشم نمی‌تواند همین جوری راه بیفتد بیاید توی این خراب شده. بعد یک دفعه یاد چیزی افتاد. ترس برش داشت. آستینم را گرفت و گفت: «گلی چرا این قدر دیر کرد؟». صدای پارس سه چهار سگ از پشت دیوار قطع نمی‌شد. پیر زن بلند شد و رفت به طرف در. وردی زیر لب خواند و در را باز کرد. بعد «کوف ف» کرد به سگها. صدایشان قطع شد. در را بست و برگشت توی اتاق. نشست روی تشکچه‌اش. به دیوار تکیه داد. رنگش پریده بود. یک چشمش را باز کرد و گفت: «خدمه شاه پری خانوم بودن، می‌خواستن ببینن شما اومده‌ین یا نه؟». باز هم از پشت پرده صدای پیچ چند زن را شنیدم. این بار مهلت ندادم و خودم پرده را کنار زدم. پیر زن بدون این که حرکتی کند ادامه داد: «کسی نیس، شاه پری خانوم خدمه‌شو فرستاده بود که اگه نیومده باشین خودش بیاد سراغتون». گفتم: «الان کجاس؟». پیر زن گفت: «من چه می‌دونم، به من که نمیگه، فقط شبای چهارشنبه با خدمه‌ش میاد سراغ من». پشت پرده کسی نبود. داغ شده بودم. گفتم: «الان کجاس؟». گوش به حرفم نداد. گفت: «وقتی میاد میره پشت پرده می‌شینه. از همون جا با هم حرف می‌زنیم». باز هم صدای پیچ چند زن از پشت پرده بلند شد. دوباره پرده را بالا زدم. این بار پیر زن از جا پرید و دستم را گرفت: «چند بار بهات بگم اون جا کسی نیس؟». گفتم: «ولی من خودم صدای پیچ شون رو شنیدم». گفت: «نه! اونا نیستن. تازه تو حق نداری بی‌اجازه پرده رو پس بزنی. شاه پری خانوم عصبانی میشه». گفتم: «برای چی عصبانی میشه؟ راس میگه این جور پیچ بکنه». پیر زن نرم شد. با دلسوزی گفت: «منم اون اولها یه دفعه همین کار رو کردم شاه پری خانوم کفشاشو در آورده بود و من یه دفعه چشمم افتاد به سُمهاش. شاه پری خانوم خیلی عصبانی شد و رفت یه ماه قهر

کرد». همین را که گفت یک دفعه شروع کرد به لرز. دستپاچه شدم. دستش را گرفتم. فایده نداشت. چهار ستون بدنش می‌لرزید. تکانش دادم. داد زدم: «ننه! ننه! چت شد؟ چی شد؟». ولی او هم چنان می‌لرزید. صدای سگها دوباره بلند شده بود. از صدای پارسشان معلوم بود همین پشت دیوار هستند. پیر زن نقش زمین می‌لرزید. اگر همسایه‌ای همان موقع سر می‌رسید چه فکر و خیالی می‌کرد؟ عجب غلطی کردم پرده را پس زدم. بی‌خودی خیالاتی شده بودم. یعنی یک جوری می‌شد که از این خانه بتوانم نجات پیدا کنم؟ بالای سرش زانو زدم و گفتم: «ننه! خدمه‌های شاه پری خانوم اومدن کارت دارن». چند بار گفت کو؟ کو؟ مانده بودم چه بگویم. به صدای پارس سگها اشاره کردم و گفتم: «اون جا هستن، پشت دیوار». بعد از چند سکسکه دهانش باز و بسته شد. کف سفیدی را که از دهانش بیرون زده بود با دست پاک کرد. بلند شد و شروع کرد به ورد خواندن. در را باز کرد و «کوف‌ف» کرد. صدای پارس سگها قطع شد و من صدای پیچ چند زن را از پشت پرده شنیدم. پیر زن برگشت. این بار طور دیگری نگاهم می‌کرد. گفت: «شاه پری خانوم کارت داره». می‌خواستم سکتی کنم. هر کاری کردم دهانم را باز کنم نشد. پیر زن ادامه داد: «خدمه‌شو فرستاده بود بهت بگم سر جاده منتظرته». صدای پارس سگها از زمین و آسمان به گوش می‌رسید. یک دفعه از جا پریدم و بقچه‌ام را برداشتم و از در زدم بیرون. از اولین پیچ که گذشتم به سر جاده رسیدم. در میان انبوهی سگ محاصره شدم که پارس کنان دختر بچه‌ای را در میان گرفته بودند. دخترک چمباتمه زده چنان خودش را مچاله کرده بود که گویی چیزی را در آغوش می‌فشرد. سگ سیاهی داشت پیراهنش را می‌درید.

هدیه برای کلوپاترای سیه چشم

می‌خواهی با من حرف بزنی؟ من هم، مثل تو، سالهاست که می‌خواهم همین کار را بکنم. اما نمی‌توانم. مثل تو که نمی‌توانی. گاهی فکر کرده‌ام در همین تاریکی با تو بهتر حرف می‌زنم. این لامپ روی میز را هم خاموش می‌کنم تا بهتر بشود. آدم در تاریکی رو راست تر است. برخلاف آن چه که می‌گویند تاریکی ترسی ندارد. آدمها وقتی همدیگر را می‌بینند از هم می‌ترسند. به همین دلیل هم با هم حرف نمی‌زنند. اما وقتی، مثل الان، در تاریکی باشیم هیچ کس را نمی‌بینیم. در نتیجه ترسی از کسی نداریم. من این طوری راحت‌ترم. نمی‌دانم تو هم این طور هستی یا نه؟ من قهر نکرده‌ام. معلوم است تو هنوز هم من را نمی‌شناسی. فکر نکن می‌شناسی. بعد از این همه سال نمی‌شناسی. باور کن تو هم نمی‌توانی با من حرف بزنی. خیلی خوب می‌دانم که همین الان هم حرفهای من را نمی‌فهمی. همین طور که من نمی‌فهمم تو چه می‌گویی. می‌گویی حوصله نداری. و من نمی‌دانم چرا؟ نمی‌فهمم چرا حوصله‌ات را از دست داده‌ای، و اصلاً چرا فکر می‌کنی من مقصر این وضع هستم! تو فکر می‌کنی من قهر کرده‌ام. بعد از آن دعوایی که با هم کردیم، من آمدم این جا. الان چند روز است دارم به این فکر می‌کنم. چرا من حرف دخترک را نفهمیدم؟ من که نمی‌خواستم او را اذیت کنم. بر عکس. می‌خواستم به آرزویش جواب بدهم. گفته بود عروسک پشت ویتترین مغازه را می‌خواهد. خودش آن را به من نشان داد. آن روز که برده بودمش بیرون. از پشت شیشه‌ی اسباب‌بازی فروشی، عروسک کوچکی را با انگشت نشانم داد. گفت آن را می‌خواهد. آن روز پول نداشتم. اما او که نمی‌فهمید. به او دروغ گفتم. گفتم عروسک خوبی نیست. عروسکی خوب است که بتواند حرف بزند. اما این عروسک

یک شیشه شیر گرفته دستش و دارد می‌لنבاند. کشکی می‌گفتم. بعد آدمم تا صبح خوابم نبرد. تو نمی‌دانستی چرا به‌هم ریخته هستم. هی سؤال پشت سؤال. کله‌ام را خوردی. نمی‌خواستم ناراحت کنم. به‌تو هم دروغ گفتم. گفتم با همکارم دعوایم شده. می‌دانستی دارم دروغ می‌گویم. می‌دانی؟ اگر ما نمی‌توانیم با هم حرف بزیم ولی می‌فهمیم که دروغ یا راست می‌گوییم. این از همه دردناکتر است. ای کاش وقتی نمی‌توانیم با هم حرف بزیم دروغهای همدیگر را هم نمی‌فهمیدیم. چه روزهای خوبی بود آن روزها که فکر می‌کردم همه راست می‌گویند. خودم را گول می‌زدم که حرفتان را می‌فهمم. بعد از آن روز بود که فهمیدم دارم به‌خودم دروغ می‌گویم. دارم به‌تو دروغ می‌گویم. همان طور که به‌دخترک دروغ گفتم. بعد رفتم پیش مادرم. گفتم با او حرف بزنم. شاید او بفهمد. اما او هم حرفهای همیشگی خودش را زد. پسر کوچکش، یعنی برادر کوچکم، از سربازی نامه نوشته بود که با افسرش دعوایش شده و به‌زندانی افتاده. الان در زندان پادگان‌شان است. چرا؟ مادر که نمی‌دانست چرا!! او هم چیزی ننوشته بود. دختر بزرگش، یعنی خواهر بزرگم، هم از مدرسه اخراج شده بود. من چه می‌دانم سر کلاس چه گفته بود؟ مادر هم نمی‌دانست. یک کسی چغلی‌اش را کرده بود. مادر می‌گفت هی به‌او گفته، تو معلمی! کاریت به‌این کارها نباشد. اما او گوش نداده بود. مادر نمی‌دانست چرا او به‌شوهر و بچه‌هایش رحم نکرده است. من هم نمی‌دانستم. هر چه خواستم به‌مادر بفهمانم که من هم مشکلی دارم، نشد. اصلاً نگذاشت حرفی بزنم. به‌خیال خودم رفته بودم تا برای او درد دل کنم. حساب کرده بودم که تو من را نمی‌شناسی. دخترمان هم بچه‌است و طبیعی است که این چیزها سرش نشود. اما او قاعدتاً باید بفهمد. باید بفهمد پسرش، که من باشم، یک دردی دارم. حرفی دارم. اما اصلاً گوش نکرد. نه این که نشد قضیه را برایش بگویم. گفتم. هر طور بود یک جوری به‌او گفتم. بعد مادر سفارش کرد که روز تولدت یک هدیه‌ی برایت بخرم و غائله را ختم کنم. دیگر مانده بودم چه بگویم؟ فایده نداشت. هر چه گفتم فایده نداشت. ولش کردم آدمم بیرون. مدتی توی خیابان سرگردان بودم. به‌تور یکی از

دوستان قدیمی ام خوردم. سی سالی می شد ندیده بودمش. اما تا همدیگر را دیدیم یاد خاطرات گذشته افتادیم. انگار نه انگار بیست، سی سال از عمرمان گذشته. نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت حتماً باز عصبانی هستم. گفت از موهایم می فهمد. هر وقت عصبانی می شدم به من می گفت موهایم سیخ می شود. آن موقع موهایم سیخ بود؟ چطور او فهمید؟ تو می فهمی؟ شاید وقتی تو هم عصبانی بشوی، مثلاً چشمهایت یک جوری بشود. مثل الان. ولی من مگر می فهمم؟ نه! پس بی خودی از تو طلبکاری نمی کنم. اما دوستم فهمید. نمی توانستم به او دروغ بگویم. راستش را گفتم. خندید. گفت: «زنها همین طورند». گفتم: «آخر او مادرم است». گفت: «زن، زن است. فرقی نمی کند. مادر، یا زن، یا دختر آدم باشد. ما مردها کی این را خواهیم فهمید؟». دیدم عجب سؤالی است! بی اختیار پرسیدم: «زنها هم نمی فهمند؟». دوستم دستم را گرفت و برد روی نیمکت توی خیابان نشستیم. به مردی اشاره کرد که داشت گدایی می کرد. دنبال یک خانم خانه دار راه افتاده بود و با التماس از او صدقه ای می خواست. زن جواب نمی داد. بعد ایستاد و یک چیزی از توی کیفش درآورد و گذاشت کف دست مرد. دوستم گفت: «زنها همیشه همین طور هستند. وقتی با التماس چیزی را از آنها بخواهی اول نمی فهمند. یا بد می فهمند. ولی خوبیشان این است که بالاخره تسلیم می شوند». گفتم قبول ندارم. وقتی هم با التماس نخواهی، نمی فهمند. دعوا که سر لحن نیست. مشکل من این است که یک دیوار شیشه ای نامریی نمی گذارد صدایم به گوش زن یا مادر یا دخترم برسد. تازه وقتی هم تسلیم شدند چه فایده؟ من فهمیدن حرفم را می خواهم یا تسلیم شدن را؟ دوستم گفت فراموش نکنم زنها به خاطر این که حرف هیچ مردی را نمی فهمند دنده هستند. زنی که حرف یک مرد را بفهمد، تسلیمش می شود. مزخرف می بافت. عصبانی شدم. بلند شدم راه افتادم. گفتم تسلیم شدن یک حربه است. کلکی است که زنها برای خر کردن مردها می زنند. تنها سلاحشان همین است. تسلیم می شوند تا وانمود کنند فهمیده اند. می بینی؟ خیلی دردناک است. بعد دوستم را ول کردم و آمدم. تمام جاذبه خاطراتم را با او

از دست دادم. ناراحت نشو از این که می‌گویم زنها نمی‌فهمند. قصد توهین ندارم. خودم هم همین‌طور هستم. مردها هم همه‌شان شکلک فهمیدن در می‌آورند. اشتباه دوستم همین‌جا بود. فکر می‌کرد زنها نمی‌فهمند یعنی مردها می‌فهمند. من تجربه‌دیگری داشتم. خیلی سخت است. دردناک است. گفتنش هم سخت است. ولی واقعیت این است که من الان هم نگاه تو را نمی‌فهمم. حرف تو را نمی‌فهمم. آن دیوار لعنتی نمی‌گذارد. دیواری نیست که صدا را یک طرفه عبور بدهد. اصلاً ضد عبور است. از هر طرف که بیایی و خواهی، صدایت را حبس می‌کند. می‌بلعد. بعد یک حرف دیگری از آن طرف خودش بیرون می‌دهد. من این را با گوشت و پوست خودم لمس کرده‌ام. آزمایش کرده‌ام. الان هم که دارم این را می‌گویم، می‌دانم از آن طرف دیوار حرف دیگری را داری می‌شنوی. دروغ نمی‌گویم. دیشب یک حرفی را با صدای بلند برای خودم زمزمه می‌کردم. دیدم گوشه‌هایم چیز دیگری می‌شنوند. تا این دیوار لعنتی وجود دارد من و تو نمی‌توانیم صدای خودمان را هم بشنویم. نمی‌دانم. شاید بهترین راه این باشد که اصلاً حرف نزنیم. فقط با چشم حرف بزنیم. من الان از سکوت تو بیشتر چیز می‌فهمم تا موقعی که خواهی حرف بزنی. تو الان با نگاهت داری می‌گویی خسته شده‌ای. از دست من، از دست خودت، از این زندگی سگی، از این که رفته‌ای خانه پدرت. برایش گریه کرده‌ای. او هم حرفها را شنیده. بعد همان‌طور که روی نیمکت نشسته پایش را دراز کرده. زانویش را فشار داده. «آخ» گفته و از رماتیسمش نالیده. بعد از تو خواسته که این قدر نازک نارنجی نباشی. گفته بالاخره شوهرت است. مردها این‌طورند دیگر. گاهی عصبانی می‌شوند. یک کارهایی می‌کنند. ولی زن نباید به‌دل بگیرد. باید به‌فکر آینده بچه‌هایش باشد. تو هم توی دلت گفته‌ای چه آینده‌ای؟ بعد زده‌ای زیر گریه و به‌او گفته‌ای پدر آخر اگر آدم نتواند با شوهرش دو جمله حرف بزند با کی می‌تواند؟ گفته‌ای از من پرسیده‌ای چرا دخترک را عصبانی کرده‌ام؟ سؤال بدی است؟ پرت و پلاست؟ خوب دخترک سر همین مسأله دو روز افتاد توی رختخواب. توی خواب هذیان می‌گفت. اما همین سؤال باعث شده

که من چند روز بروم توی «غار». این اتاق تاریک، «غار» است دیگر. غار که شاخ و دم ندارد. حتماً باید توی کوه باشد؟ اما پدر همان طور که زانویش را فشار می‌داد و ول می‌کرد، گفت: «همه از این مشکلات دارند. کار برادرت هم با زنش به طلاق کشی رسیده. خود من هم با مادر خدا بیامرزت هر چند وقت یک بار به هم می‌زدم». بعد چشم‌هایش را بسته و به یک سفر تاریخی رفته است. یاد چه چیزهایی افتاده تو نفهمیدی. ولی بعد که از خواب بیدار شد گفت: «هی‌ی‌ی! همه مردها این طورند. بهانه‌گیر و غر غرو. هر چند وقت یک بار دوست دارند بهانه‌ای بگیرند و الم شنگه‌ای راه بیندازند. انگار دارند چیزی را از دست می‌دهند. می‌خواهند مرد بودنشان را ثابت کنند. زن زیرک آن است که این را بفهمد. بدانند در پشت تمام غرغرها، یا منم زدن‌ها، مردش در لحظه ازش چه می‌خواهد». بعد تو دیدی پدرت هم کم و بیش همان حرف من را می‌زند. رفتی پیش دوستت. چند ماهی است که ازدواج دومش می‌گذرد. از شوهرش اولش به این دلیل جدا شد که حرف همدیگر را نمی‌فهمیدند. برایت تعریف کرده بود که وقتی با او حرف می‌زند احساس می‌کند توی یک کشور خارجی با یک زبان بیگانه دارند حرف می‌زنند. هر کس چیزی می‌گوید. اما شوهر دومش را «انتخاب» کرده است. خیلی هم همدیگر را دوست دارند. آن قدر که نیازی به حرف زدن هم ندارند. می‌دانند چه می‌گویند و چه می‌خواهند. برای دوستت گریه نکرده بودی. از او سؤال کرده بودی که چطوری با شوهرش این قدر به تفاهم رسیده. او هم با شیطنت زنانه خودش خندیده و گفته: «خیلی ساده، رفتم کلاس زبان و زبان یاد گرفتم». حالت به هم خورده بود. بلند شدی و فرار کردی. چند ساعت را در خیابانها پرسه زدی. اول نمی‌خواستی بپذیری. هر چه از دهانت درآمد به زمین و آسمان گفتی. اما بعد آمدی و به من گفتی: «اگر می‌خواهی بپذیرم که مرد هستی، بگو! من خیلی وقت است پذیرفته‌ام. بگو چی می‌خواهی؟». اما همین که این را به من گفتی من بیشتر عصبانی شدم. گفتم با این حرفت، حرفهای دوست قدیمی من را ثابت می‌کنی. اما تو دوست قدیمی من را نمی‌شناختی. از صحبت‌های من با او هم خبر نداشتی. تعجب

کردی که چرا این قدر زود عصبانی شده‌ام. گفתי قصد بدی نداشته‌ای. فقط می‌خواستی غائله را خاتمه دهی. دیوار شیشه‌ای داشت کار خودش را می‌کرد. دیدم چه بگویم؟ دروغ که نمی‌گویی. به هر کس هم بگویی می‌فهمد که حسن‌نیت داشته‌ای. اما من از این که مجبور باشم زندگیمان را یک مجموعه به هم پیوسته سوءتفاهم تعریف کنم لجم گرفت. لیوان دستم را به زمین کوبیدم. ول کردم و آمدم توی این اتاق، یا به قول تو «غار». چند روز است که از این جا تکان نخورده‌ام. حالا هم تو آمده‌ای که با من حرف بزنی. گاهی از این همه گذشت تو حیرت زده می‌شوم. من اگر من بودم این کار را نمی‌کردم. ولی تو می‌کنی. بار اول هم نیست. این داستانی تکراری است. یک اتفاق ساده تمام زندگیمان را به هم می‌زند. بعد تشنج، مثل یک جریان قوی برق توی یک سیم نازک، راه می‌افتد. سیم یک مقدار مقاومت می‌کند. بعد آهسته آهسته دودی ازش بلند می‌شود. بعد از کار می‌افتد. درست تو در این لحظه یک گذشت مادرانه، یا بهتر بگویم فداکاری زنانه، کرده‌ای. تا به حال من از این گذشت خوشم می‌آمد. دقیق‌تر بگویم. ارضا می‌شدم. برای همین هم بزرگواری می‌کردم. معذرت می‌خواستم و اثبات می‌شد که مرد سرکوبگری نیستم. اما در هر صورت، چه تو تسلیم می‌شدی، و چه من معذرت‌خواهی می‌کردم، آن دیوار لعنتی داشت کار خودش را می‌کرد. حتی آن موقع که آشتی کرده بودیم. داشتیم به هم لبخند می‌زدیم. من دخترک را در آغوش می‌گرفتم و می‌بردم خانه مادرم. می‌خواستم موقع برگشت برایش عروسک یا هر چیز دیگری بخرم. درست همان موقع می‌ایستاد پشت ویتترین یک مغازه لوازم‌التحریر فروشی. می‌گفت مداد رنگی می‌خواهد. من عجله داشتم. دوستی قدیمی‌ام را در ایستگاه اتوبوس دیده بودم. با تو در مطب دکتر قرار داشتم. تو از پیش دوستت می‌آمدی. می‌دانستم که از دستم دلخوری. حق داشتی. تا آن موقع برای تبریک ازدواج دوم دوستت نرفته بودیم. می‌گفتی مردم انتظار دارند. من نه از دوستت خوشم می‌آمد و نه از شوهر دومش. برای همین هم بهانه آورده بودم که دخترک را به دیدن مادرم می‌برم. تو تنها رفته بودی. بعد می‌خواستی بروی

دکتر. با هم قرار گذاشتیم همدیگر را در مطب دکتر ببینیم. حالا دیر شده بود. اگر معطل خرید مداد رنگی می‌شدم دیگر اصلاً نمی‌رسیدیم. تو حتماً بیشتر عصبانی می‌شدی. بغض می‌کردی. خودت را می‌خوردی. بعد دعوایمان می‌شد. قبول می‌کنی که اصلاً قصد بدی نداشتیم؟ می‌خواستیم از وقوع یک غائله جلوگیری کنیم. ولی باز دخترک به هم ریخت. به تو گفت بابا دستش را کشیده و دردش آمده. مانده بودم چه بگویم؟ حتماً درست می‌گفت. دیوار لعنتی. من اصلاً نفهمیده بودم که دستش را کشیده‌ام. تو هم باورت نشد. این بار غائله یا سوءتفاهم شدیدتر می‌شد. دور و کر جدید آغاز شده بود. چند روزی می‌گذشت. تو آمده بودی این جا، توی این اتاق، می‌نشستی. من چند روزی با خودم کلنجار می‌رفتم. بعد یک روز می‌آمدم توی غار و می‌گفتم می‌خواهم با تو صحبت کنم. تو چراغ را خاموش می‌کردی و می‌گفتی توی تاریکی بهتر حرفهای همدیگر را می‌فهمیم. می‌گفتی آدمها وقتی همدیگر را می‌بینند از هم می‌ترسند. به همین دلیل هم با هم حرف نمی‌زنند. اما وقتی، مثل الان، در تاریکی باشیم هیچ کس را نمی‌بینیم. در نتیجه ترسی از کسی نداریم. من می‌گفتم حوصله ندارم. من نمی‌دانم چرا؟ نمی‌فهمم چرا حوصله‌ام را از دست داده‌ام. تو می‌گفتی اصلاً چرا فکر می‌کنی من مقصر این وضع هستم! من می‌ماندم چه بگویم؟ تو می‌گفتی آن شب از این که دست دخترک را کشیده بودم ناراحت نشده بودی. وقتی رفتی و شوهر دوم دوستت را دیده بودی حالت به هم خورده بود. از کلاس زبان برگشته بود. سر راهش هدیه‌یی به مناسبت تولد همسرش خریده بود و رویش نوشته بود: «هدیه برای کلوپاترای سیه‌چشم».

اول خرداد 79

□